

پوست خرس کانادائی

(سه داستان واقعی)



زیبا ناوک

شیلان
زیبا و کرد ترکیه ای
پوست خرس کانادائی

زیبا ناوک

2007 Juli – تیر 1386
آلمان – هامبورگ

شیلان
زیبا و کرد ترکیه ای
پوست خرس کانادائی
زیبا ناوک
نشر نیما- آلمان
چاپ اول
ISBN: 3-937687-28-9

Nima Verlag
Lindenallee 75
45127 Essen
Tel 0049(0)20120868
Fax 0049(0)20120869
nimabook@gmx.de
www.nimabook.com

با تشکر از تمام دوستان
بویژه هوشنگ حقایقی و باقر عزیز از درگز
که در به ثمر رساندن این اثر مرا یاری نمودند

استفاده از مطالب و حق چاپ و تکثیر و توزیع آزاد است
نویسنده برای خود هیچ گونه حق محفوظ و "کپی رایتی" قائل نیست

پیشگفتار

داستان شیلان، زیبا و کرد ترکیه ای و پوست خرس کانادائی از جمله داستانهای واقعی زندگی من هستند که به نثر در آمده اند. بیش از 20 ماجرای دیگر هم بصورت نوار موجودند که بتدریج در حال نوشتن آنها هستم.

بسیاری می گویند: «زیبا! تو یک نویسنده پرقدرت و هنرمندی هستی که اینقدر زیبا و روان وقایع را به نثر می کشانی.»

جوابم همیشه به آنها این بوده که این قدرت و زیبایی و جذابیت درواقع نه از من بلکه از خود اتفاقات واقعی زندگی ما هستند. من تنها نگارنده صادق و به روی کاغذ آورنده آنها هستم و لا غیر.

البته عینهو آوردن وقایع بدون هیچگونه پرداخت و تنظیمی برآنها همسوئی با تنبلی و سستی درونی من هم دارد که اصلا حوصله فانتزی و ساخت و پاخت را در ذهنم به خود نمی دهد، تا به جایی که حتی زحمت عوض کردن اسامی را نمی کشد.

از طرفی دلیل دیگر من مراجعه افراد به وقایع برای تحقیق و تفحص و بررسی دوکومنتاری آنها میباشد.

من ورقهای کتاب زندگی ام را یکی پس از دیگری باز می کنم. همه می توانند از زاویه و نگرش خود در باره آنها ارزش گذاری و قضاوت کنند. طبیعی است بدون مراجعه به اصل وقایع و خود افراد واقعی، کندو کاو و بررسی در صحت و سقم این اثرات ارزش اسنادی و دوکومنتاری خود را از دست خواهند داد.

تمام افرادی که دراین داستانها نامشان برده شده است، چنانچه خلاف این گفته ها را ثابت کنند، نویسنده خود را موظف به تصحیح این نوشته ها می داند.

روز قیامت نیز ما را با اسامی مستعار به صحرای محشر فرا نخواهند خواند.

زیبا ناوک

شیلان

سپتامبر سال 2004 بود. Uwe دوست پسر آلمانی ام در مراقبت از مادرش دچار مشکلات روحی و مادی شده بود. مادر Uwe 95 ساله داشت و از او چیزی جز یک زندگی نباتی بیش به جای نمانده بود.

Uwe 70 ساله نیز مشکلات شخصی و خانوادگی خود را داشت. به ویژه آنکه Alex تنها فرزند 29 ساله اش مبتلا به سرطان خون پیشرفته شده بود.

با دیدن مجموعه شرایط Uwe، به او پیشنهاد می‌کنم که برای مدتی من به Rendsburg پیش او بروم و مراقبت از مادرش را به عهده گیرم. این پیشنهاد برای Uwe باور کردنی نبود و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.

از ماهها قبل Uwe درخانه زیبای خود کنار کانال معروف Nord-ostsee یک اتاق ویلایی قشنگ برای من اختصاص داده بود. هر بار که پیش او می‌رفتم در آنجا میماندم. رفتن من به شهر Rendsburg نه تنها کمک روحی و مالی و سبک کردن مشکلات او می‌شد، بلکه او میتوانست مرا هر روز در کنار خود داشته باشد و شاید با خود می‌اندیشید که این مسافرت موقتی به یک کوچ دائمی تبدیل گردد.

همزمان با این، در هامبورگ، درایت دوست پسر کرد عراقی ام مشکلی پیدا کرده بود. دولت به او اتاقی کوچکی درهیم یا خانه مخصوص خارجیان داده بود که او اصلاً از آن راضی نبود. تلاش او برای گرفتن خانه مستقل به جایی نرسیده بود. به تنهایی هم نمی‌توانست از عهده مخارج زندگی در آلمان برآید. مجموعه این شرایط، درایت، این جوان 27 ساله غریب و ناآشنا را دچار فشارات روحی کرده بود.

تصمیم مسافرت چند ماهه من به Rendsburg می‌توانست راهگشایی برای مشکل درایت هم باشد در واقع با یک تیر چند نشان زده میشد، ضمن اینکه زندگی چند ماهه، با امکانات

رفاهی خوب در آن شهر کوچک زیبا برای من خالی از لذت و تفریح هم نمی توانست باشد.

به درایت می گویم وسایل ضروری زندگی اش را به خانه من بیاورد و در مدتی که من نیستم در خانه من زندگی کند. او اجازه داشت در کمال آرامش از تمام امکانات رفاهی خانه استفاده کند، در عین حال که می بایست عهده دار مراقبت از خانه و گل و گلدانهایم و دیگر امور نیز می شد.

کنترل نامه هایم و اطلاع از مسائل ضروری را هم به Jens واگذار کردم. خوشبختانه درایت و Jens همدیگر را دوست داشتند و مانند Uwe به دیگر شریکان زندگی ام حسادت نمیکردند.

بدین ترتیب مشکل درایت هم از نظر جا و مکان حداقل برای چند ماهی حل می شد بدون آنکه مخارجی را متحمل شود و این فرصتی بود برای او که خودش را بدون استرس و فشار روحی باز یابد.

قرارم براین شده بود که هر دو هفته یکبار برای 2-3 روزی به هامبورگ برگردم و به خانه و زندگی ام سرزنم. Uwe میخواست مخارج این مسافرتها را هم متقبل شود ولی من نپذیرفتم. او عملاً مخارج تمام مایحتاج زندگی ام را به عهده گرفته بود و این را دیگر زیادی می دیدم.

Uwe برای بردن من به هامبورگ می آید و من با وسایل شخصی و لازم زندگی به همراه او راهی Rendsburg می شوم.

مراقبت از مادر برای من که سالها با بیماران سر و کار داشتم کار سختی نبود. صبح بعد از بیدار شدن مادر، او را به دستشویی می بردم. پوشک او را عوض میکردم. سر و صورت و بدنش را تمیز می کردم. دهان و دندانهایش را می شستم، موهایش را شانه میکردم. بعد او را برای صبحانه می بردم در طول روز احتیاجاتش را برآورده می کردم و شبها هم او را آماده خواب. 4-5 روز یک بار هم برنامه حمام داشت.

چند روز بعد Uwe با خوشحالی رضایت کامل خود و برادرش را به من اعلام میکند بخصوص اینکه روحیه مادر بهتر شده بود. او حتی اسم مرا یاد گرفته بود و گاه ضمن شوخی ابراز عشق و علاقه نیز به من می کرد.

یک روز Uwe به من می گوید: « زیبا! باید برایت بگویم که این کار تو بدون مزد هم نیست.»

- من این کار را برای تو و مادر با کمال میل می کنم و هیچ انتظاری ندارم. من خودم را عضو خانواده شما می دانم. دستمزد برای کسی است که خارج از این روابط باشد. مضاف بر اینکه من شریک زندگی تو هستم و دلم نمی خواهد که بین ما رابطه مالی و مادی حاکم باشد.

- ولی زیبا! این پول حق توست. من اینرا نمی پردازم. دولت آن را به کسی که این وظیفه را به عهده می گیرد می پردازد. اگر کسی از شرکتی این وظیفه را داشته باشد، هزینه آن زیاد است ولی برای وابستگان خانواده و فامیل کمتر است. 410€ در ماه حق توست که بیمه درمانی آن را به حساب مادر واریز می کند.

- خوب اگر اینطور باشد، باشه! من قبول می کنم که در استفاده از این مبلغ من تصمیم بگیرم.

در آن زمان هزینه زندگی و مسکن من را اداره تامین اجتماعی آلمان تامین می کرد، البته الان هم که این داستان را می نویسم همینطور منتها با کمی تفاوتی.

بهر حال در صورت یافتن کار و شغل و در آمد جدیدی ما باید آن اداره را به طور کامل در جریان می گذاشتیم. در غیر اینصورت کار ما غیرقانونی و سیاه محسوب می شد که من بشدت مخالف آن بودم.

با توجه به اینکه چندمین ماه مسافرت به Rendsburg ارزش آن را نداشت که کل سیستم زندگی من در آن شرایط تغییر یابد و من درگیر بوروکراسی های اداری شوم، لذا به این نتیجه رسیدم که این در آمد ماهانه را در یک حساب پس اندازی برای فعالیتهای خیریه با تصمیم گیری خودم اختصاص دهم.

Uwe این پیشنهاد مرا می پذیرد و به نام خود حساب پس اندازی باز می کند که هر آنچه حاصل کار من بوده بدون کوچکترین برداشتی در آن گذاشته شود. او خود نیز 200€ از پول مددکاری افتخاری خود برای مادرش را در این حساب می گذارد.

مجموع این مبلغ حدود 1600-1700 شده بود. بعدها چه بر سر این پول می آید و نقش میترا دوست پول پرست ما در این رابطه چه بود، فعلاً بماند.

تجربه زندگی جدید در Rendsburg هرچند جالب و پردستآورد برای من بود اما مشکلات خاص خود را نیز داشت. در این شهر 30/000 نفری، تعداد خارجیان ایرانی و افغانی بسیار کم و بیشتر ترکها بودند. Uwe فردی بسیار منزوی و تنها بود بطوریکه در آن خانه و محله ای که 70 سال در آن زندگی می کرد از همسایگانش نیز بی خبر بود. روابط خانوادگی و فامیلی اش هم تقریباً در حد صفر بود.

تنها تفریح و روابط او در انجمن قایقرانی اش بود. ریتم زندگی کلیشه ای و خسته کننده او مرا آزار می داد. برای من فعال پرانرژی ich liebe dich (دوستت دارم) Uwe و ابراز عشق شبانه روزی اش چاره ساز نمی توانست باشد و من باید راه حلی می جست.

چند روزی به خانه تکانی خانه مشغول شدم. " تابولارازا " یا یک پاکسازی رادیکال نیاز بود. 14 کیسه بزرگ پراز لباسهای دست دوم و قابل استفاده برای اهدا به صلیب سرخ جمع کردیم. چندین کابینت آشپزخانه پراز مواد غذایی را خالی کردم. مواد غذایی تاریخ گذشته همه به ظروف آشغال مخصوص Bio ریخته شدند. گوشت و مرغ و دیگر مواد غذایی یخ زده در فریزر که از چندین سال پیش در آن بودند همه را به یکی از دوستانم که دو سگ بزرگ داشت دادیم.

مواد غذایی قابل استفاده که هنوز چند ماهی از تاریخ مصرفشان باقی بودند به همراه وسایل و لوازم دیگر با ماشین و یدک کش پر در دو مسافرت به هامبورگ به خانه من آورده شدند. همه را به این و آن هدیه کردم. پرواضح که خودم هم از تمام این هدایا و وسایل بی نصیب نمی ماندم.

دهها رومیزی، پرده، لوازم منزل بسیار عالی، لباسهای نو، لباس زیرهای استفاده نشده و دهها و دهها چیز دیگر. از Uwe می پرسیدم: «آخر اینهمه وسیله برای چی؟ اینهمه خرید برای چی؟ چرا این قدر غرق در مصرف گرائی؟»

تو 200 تا زیر پیراهن داری و 180 شورت. تا 20 سال هم اگر چیزی نخری باز داری برای چی این همه وسایل؟ این مرض داشتن و داشتن و جمع کردن و جمع کردن و عدم مصرف آنها براستی از کجا می آید؟ خوب! بده دیگران حداقل استفاده کنند.»

دیوانه شده بودم واقعاً. برایم قابل فهم نبود. Uwe حیران و متعجب درمقابل این رفتارهای رادیکال من سری تکان میداد و میگفت: «خوب، هر کاری دلت می خواهد بکن!» البته خودش هم بی میل به این پاکسازی نبود.

شاید ده بار بیشتر به Recyclingshof محل بازسازی زباله ها رفتیم. از خانه بزرگ با 5 اتاق، یک زیرزمین، 2 انباری و یک زیرشیروانی مواد زائد و غیرقابل استفاده را در طرفی می ریختیم و وسایل باارزش و قبل استفاده را در طرف دیگر.

گاهها هم چیزهایی پیدا می شدند که تاریخ آنها به 30-40 سال پیش برمی گشت. برای خود Uwe هم باورکردنی نبودند، از جمله آنها دندانهای کشیده او با روکش طلا بودند. با دیدن آنها Uwe با خجالت گفت: «بندازشون بیرون!»

برای او فروش آنها هم مایه شرمساری بود. از اینرو من به تنهایی این کار را انجام دادم. همه وسایل را مرتب کردیم. لیست افرادی که به آنها باید اینها را هدیه می دادیم آماده شد. Uwe در برابر منطق من قانع شده بود. از طرفی خوشحالی افراد او را نیز خوشحال میکرد. بوجود آمدن روابط و دوستی های جدید انرژی مثبت خود را به Uwe نیز میگرداند.

خانه رنگ و بوی دیگری گرفته بود. تمیز و خالی از لوازم اضافی شده بود. کلی گل و گلدان از خانه ام برای Uwe هدیه بردم. یک صندلی چرمی قشنگ که Jens قصد فروش آن را داشت برای Uwe گرفتم تا به او هدیه دهم ولی او راضی نشد که پول آن را من

بدهم. یک فرش این بار ولی، با پول خودم 200€ از میترا خریدم و در اتاق پذیرایی آن خانه انداختم.

در این خانه تکانی ها روزی من در کشویی یک انگشتر طلای نگین دار قدیمی پیدا میکنم. چرک و خاک روی آن بود. بعد از تمیز کردن از Uwe درباره آن می پرسم.

- 40-50 سال پیش مادر از اسپانیا این انگشتر را خریده است.

- می خواهی با آن چه کنی؟

- هیچی، بگذار بماند. مال مادره، تا مادر زنده است ما به وسایل او دست نمی زنیم.

- آخه مادر که اصلاً تشخیص نمی دهد این چیست و چه ارزشی دارد. بگذار حداقل از این یک استفاده مفیدی بشود.

- نه! نه! حالا نه! بعد از مرگش شاید.

- خوب معلوم نیست کی او می میرد. حالا 20 - 30 سال این انگشتر توی گوشه ای بدون

استفاده مانده. حالا باز هم بماند. برای چی؟ چون سنته؟ من یک پیشنهادی دارم. تو اول گوش کن. اگر خوب نبود قبول نکن!

- خوب بگو!

- ببین! مادرکه فقط یک زندگی نباتی دارد. حتی تشخیص رنگ لباس، نوع لباس هم برای او سخت است، چه برسد به جواهرات، که اصلاً برای او معنایی ندارند. پس اگر ما این انگشتر را به کسی بدهیم وبه یک استفاده مفیدی آن را برسانیم ضرری به مادر نخواهد رسید.

شاید هم خوشحالی انسان دیگری غیرمستقیم درخوشی و راحتی مادرهم بی تاثیر نباشد. پس پای بندی به این رسم و رسوم که تا شخص نمرده باشد به وسایلیش دست نزنیم غیر منطقی و بی معناست.

- من احساس خوبی ندارم زیبا! ولی بگو نظرت چیه!

- به نظر من این انگشتر قدیمی و با ارزش برازنده یک خانم 70-80 ساله است. من پیشنهاد میکنم که این انگشتر را به عنوان قدردانی از زحمات و ایده ها و کارهای خیر سیمین، به او هدیه کنیم.

سیمین خانم 74 ساله ای بود بسیار روشنفکر، صادق، خیر و استاد در خیاطی و پیرو دین بهائی. او در کارهای خیر و کمک به انسانها به ویژه کودکان بسیار فعال بود. من هم از لطف و محبت او بی بهره نبودم.

او همچنین از مدافعان صریح و سرسخت من در مجامع مختلف از جمله درمجامع بهائی ها بود. این برای من درشرایطی که جو بسیار منفی علیه من بود بسیار اهمیت داشت. اودر دفاع ازحق بدون ملاحظه و مصلحت اندیشی بود. من ارتباط نزدیک و صمیمانه ای با سیمین داشتم. Uwe هم در چند برخورد شیفته او شده بود و هردو به هم بسیار محبت داشتند.

Uwe با شنیدن نام سیمین و این ایده به فکر فرو می رود و بعد از درنگی نظر مثبت خود را به من اعلام می کند. من هم مثل بچه ها از خوشحالی توی بغلش می پریم و یک بوس آبدار از لبهای او می کنم.

در مسافرت بعدی ما به هامبورگ، من و Uwe این انگشتر را به همراه چند هدیه دیگر تقدیم سیمین می کنیم. من از طرف خودم!! به او لقب زن سال در هامبورگ را اهدا میکنم. او ابتدا انگشتر را نمی پذیرفت به همان دلایل مشابه که مادر Uwe هنوز زنده است. اما بعد با صحبت های Uwe و دلایل من راضی به قبول آن می شود و از بابت آن هدیه تشکر فراوان می کند. سیمین تصمیم می گیرد یک بار به اتفاق برای دیدار مادر Uwe برویم که چنین هم می کنیم.

بعد از خانه نوبت قایق بود. قایق Uwe، 14m طولش بود. دارای یک اتاق خواب کوچک، یک اتاق نشیمن نقلی با آشپزخانه و توالت و اتاق فرمان بود. خانه تکانی قایق را هم شروع کردیم. کلی آت و آشغال و آهن و آلات و تخته و وسایل اضافی، از 10 سال

پیش در قایق مانده بیرون آوردیم و به Recycling بردیم. Uwe با خنده می گفت: « حالا دیگه این قایق پرواز خواهد کرد. »

باغ و باغچه را هم همین طور مرتب کردیم. از چند نفر از بچه های هایم خارجیان که آدرسش را پیدا کرده بودم کمک خواستم که در کار باغ ما را یاری دهند.

با مهر و محبتی که Uwe به خارجیان داشت آنها همه دوست و رفیق ما شدند. من با تجربه باغبانی خود از دوران گذر از بیماری روانی ام تزئین و نوع گلها و کشت و حرس باغ و حیاط را به عهده گرفته بودم، ضمن اینکه در عملگی و خرحمالی از هیچیک از آنها کم هم نمی آوردم!!

همه این کارها به ما لذت می داد، ولی هنوز مرا ارضاء نمی کرد و من بدنبال گسترش روابط اجتماعی و فعالیتهای فرهنگی و بینشی خودم بودم.

مدتی با این کارها در خانه و باغ و قایق مشغول بودم. ضمن اینکه هرروز با دوچرخه ساعاتی را برای شناخت و آشنایی این شهر جدید اختصاص داده بودم. وای! که چه زیبا بود! این شهر! سیر نمی شدم از تماشای آن.

کانال بزرگ و معروف Nord-ostsee با کشتی های بسیار بزرگ، متوسط و کوچک از کشورهای مختلف که از آن می گذشتند. دوتا Fähre وسیله کشتی مانند مخصوص عبور اتومبیلها و دوچرخه ها و عابرین پیاده.

در چند کیلومتری آن باز یک وسیله نقلیه مشابه اما آویزان و شناور به صورت تاب از پل آهنی مخصوص قطار در ارتفاع 40 متری که با مسیر دوار خود جلوه زیبایی را به آن منطقه می داد.

باز در چند کیلومتری تونل عابر پیاده زیر آب و آنطرف تر مشابه آن تونل زیر آب مخصوص اتومبیلها.

در مجموع شهری زیبا، سرسبز با مناطق بسیار جالب و دیدنی در داخل و بیرون شهر، شهری آرام با ساکنینی مهربان و گرم.

در 6 کیلومتری آن انجمن قایقرانی با قایقهای قدیمی، جدید و دریاچه زیبا بود. از این شهر دیدنی واقعا سیر نمی شدم. غالباً Uwe راهنمای پرمعلومات من در این گشت و گذارها بود.

به Uwe هم یک دوچرخه عالی هدیه داده بودم. با فرصت طلبی و استفاده از محبت Jens به خودم و ساعتی روضه خواندن برایش، او را راضی به فروش آن دوچرخه نو به قیمت مناسب کرده بودم تا آن را به Uwe هدیه دهم. اما Uwe هم به شرطی قبول کرده بود که آن مبلغ را بپردازد و چه بهتر از این بود برای هرسه ما، مضاف بر اینکه محبت و دوستی فیما بین هم بیشتر میشد. Jens و Uwe علیرغم اینکه رقیب عشقی هم بودند ولی به همدیگر بسیار احترام میگذاشتند.

در این مدت چند ماهه زندگی با Uwe تازه های بسیاری را از خورد و خوراک و انواع ماهی ها و غذاهای دریایی، انواع غذاهای شمال آلمان و دهها گردشهای علمی و تفریحی را تجربه کردم. ممنونم از Uwe برای همیشه.

اما تجربه تازه های زندگی در این شهر جدید هنوز برایم کافی نبودند و من می بایستی خودم راه حلی می جستم برای فعالیتهای فرهنگی و اجتماعی ام. اتکا به Uwe بیهوده بود. بهانه او آن بود که این شهر کوچک و دور افتاده و بی تحرک است. توجیه ای در راستای انزوای خویش.

در جستجو و پرس و جو از اینور و آنور با انجمنی آشنا شدم بنام پدال. انجمنی که در جهت همگرایی و ادغام خارجیان در پروژه های دولت آلمان فعالیت می کرد.

به آن مدرسه رفتم. خانم مسئول آن از برنامه ها و ایده های من استقبال می کند. من به او پیشنهاد همکاری های داوطلبانه در زمینه های مختلف فرهنگی، آموزشی و ورزشی را میکنم که مشابه آن فعالیتهای را در هامبورگ داشته ام.

Uwe را با او آشنا کردم. Uwe به عنوان یک آلمانی بازنشسته با وقت زیاد، تجربه های فراوان زندگی و اطلاعات عمومی کافی از موضوعات مختلفه می توانست بسیار موثر و مفید باشد. ما عهده دار گروه بحث آزاد و ورزش پینگ پنگ می شویم.

این برنامه ها راه مرا به سوی این انجمن و شرکت در دیگر برنامه های آن باز کرد. از این طریق من در ارتباط با خیلی از خارجیان به ویژه ترکها و کردها و افغانی ها قرار گرفتم که یکی از آن افراد شیلان بود.

شیلان دختری بود از دهات کردستان عراق، دختری زیبا، 20 ساله، با گرایشات مذهبی و روسری به سر. زبان مادری او کردی بود. او حتی عربی زبان رسمی کشورشان عراق را نمی دانست، چرا که مدرسه نرفته بود و هیچگونه تحصیلاتی نداشت. خانواده او روستایی و طبق معمول کردها بسیار پرجمعیت.

مادرش 1/5 سال پیش او را به عقد يك مرد کرد مقیم آلمان در آورده بود. شاید با این تصور که يك نان خور کمتر، بهتر. شیلان بعد از آمدن به آلمان متوجه می شود که آن مرد زن و بچه دارد.

این امر بین کردها و ترکها بسیار معمول بود و مردها براحتی می توانستند چندین زن اختیار کنند. در صورت مواجهه با قوانین آلمان مبنی بر تک همسری، آنها زن جدید را بدون عقد رسمی، تنها با عقد شرعی و اسلامی به همسری خود در می آوردند. بدین ترتیب زندگی با همسران متعدد بدون هیچ مشکل اجتماعی می توانست تداوم یابد.

شیلان نه تنها این مرد را دوست نداشت بلکه از او متنفر بود. به گفته شیلان همسرش علیرغم خواسته او با او ارتباط جنسی برقرار می کرد. اواز این تجاوز جنسی همواره با ناراحتی یاد می کرد و می گفت مردش با گذاشتن لوله دستمال کاغذی در دهان شیلان مانع از جیغ و داد او میشد و در همان حین با او ارتباط برقرار می کرد.

نتیجه ادامه این کشمکشها، فرار شیلان و مراجعه او به خانه زنان بوده و بدنبالش کوچ به شهر Rendsburg.

شیلان دختری بود مهربان و خوش قلب و بی نهایت باهوش و با استعداد. در این مدت کوتاه او توانسته بود محبت بسیاری را به خود جلب نماید و تا اندازه ای هم زبان آلمانی یاد بگیرد. برای يك دختر روستایی که خواندن و نوشتن بلد نبود این یادگیری و روابط اجتماعی شاهکار بود.

در اولین جلسه زنان، شیلان با دقت و کنجکاوی بسیار متوجه پرسش و پاسخهای من و دیگران شده بود و به خود نیز جرات می داد که گهگاه سوالاتی نماید. من برای همه تعریف کردم که از هامبورگ آمده ام و چه فعالیتهایی را در آنجا و هم اینک در Rendsburg دارم. من با آنها به دو زبان آلمانی و ترکی صحبت می کردم.

شیلان وقتی فهمید من در هامبورگ تدریس زبان آلمانی می کردم از من بلافاصله خواست در این رابطه به او کمک کنم. من ضمن استقبال از این پیشنهاد آدرس و شماره تلفن او را پرسیدم و در دفترم نوشتم.

طبق عادت معمول ترکها و دیگر خارجیان، سوال همیشگی مطرح شد که آیا من هم مسلمانم؟ جوابم این بود:

«نه! من دین ندارم هرچند کشورم مسلمان و خانواده ام مذهبی می باشند.»

با تعجب عده ای پرسیدند: یعنی چی؟ مسیحی شدی؟ یهودی هستی؟ زردشتی و یا پیرو دین دیگر. برای روشن کردن آنها مجبور شدم به زبان ترکی و عربی کلمه "کافر" را بکار ببرم و بگویم: «نه! هیچکدام. من کافر هستم. کافر!»

همه به همدیگر نگاه کردند. بی دینی از خارجیان و اروپائیان برای آنها قابل انتظار بود ولی از خود هم مرامان و کشورهای مسلمان نه! یکی در این ادامه این صحبتها پرسید:

«یعنی تو گوشت خوک هم می خوری؟»

- آره معلومه! چرا نخورم؟ بیچاره این حیوان چه درجه پایین تری از حیوانات دیگر دارد. گاهی هم به خاطر جبران تحقیرات مسلمانان این گوشت را بیشتر میخورم. هر چند که اساسا من گوشت کم میخورم و بیشتر وگتاریش یعنی گیاهخوار هستم.

- آخه حرام است.

- برای شما حرام است نه برای من. اینها اعتقادات شماست نه من. من این حرام و حلال ها را قبول ندارم. من کاری می کنم که دلم گواه آن را می دهد و احساسم تأییدش می کند. از سیگار متنفرم. حالا دین یا عرف آن را قبول کند یا نکند.

مشروبات الکلی را دوست ندارم حالا با دین و آئین شما مطابقت داشته باشد یا نه داشته

باشد کاری ندارم. اصل برای من احساس و فکر من است.
خانمی دیگر از محل زندگی من در این شهر پرسید. گفتم که در خانه دوست پسر Uwe در فلان خیابان زندگی می کنم.

- خانه دوست پسرت؟ یعنی با او ازدواج نکرده ای؟

- نه من اساسا با ازدواج مخالف هستم.

آنها سوال می کردند و من جواب می دادم ولی انگار این صحبتها خوشایند آنها به ویژه یکی از مسئولین آنجا به نام عایشه نبود. عایشه هرچند به علت تسلط کافی به زبان آلمانی یکی از مسئولین آنجا شده بود ولی فردی بسیار معتقد و متدین بود و همیشه روسری به سر داشت. خانم های دیگر هم کم تحت تاثیر او نبودند.

این گفت و شنودها از همان ابتدا باعث موضع گیری شدید او و بعضی افراد دیگر و فاصله گرفتنشان از من شد. در بین ان خانمها تنها يك نفر بود به نام نجلا که به من گرایش و نظر مثبت و خوبی نشان میداد و در حین صحبت، من را تائید میکرد.
رك گویی و بی پرده صحبت کردن من جو آنجا را تغییر داده بود. بعضی شروع به نصیحت من کردند.

- خوب اگر دوست آلمانی شما مرد خوبی هست چرا با او ازدواج نمی کنی؟

- چرا باید ازدواج کنم؟ چرا؟ کی گفته این را؟ اصلا چرا باید در يك رابطه بین دو انسان کلیسا، مسجد یا ارگان دیگری دخالت کند و اجازه آن را بدهد؟ نمی فهمم.

چرا يك ملا یا کشیش یا هرکس دیگری برای من تعیین کند که من با کسی بخوابم یا نه، یا هراتباط دیگری با او برقرار کنم. اگر رابطه ای فی النفسه اصالت دارد این ضوابط و پای بندی های رسمی، عرفی و شرعی بی معنا می شوند. نه من نمی پذیرم.

در ثانی من چرا باید خودم را ملزم به يك رابطه کنم و تنها با او باشم؟ اگر قرار بر ازدواج باشد باید با همه دوستانم ازدواج کنم چون من فقط يك دوست ندارم. یکی از دوستانم هم (خطاب به شیلان) مثل تو کرد عراقی است.

اینجا بود که همه خانمها متعجب و با چشمانی از حدقه بیرون آمده به هم نگاه کردند.

شیلان با حالت بر افروخته پرسید: « یعنی تو دوستان مرد زیادی داری؟ »
 - آره. چند تا از دوستانم در هامبورگ هستند. Uwe یکی از آنهاست. من همه آنها را دوست دارم.

شیلان با ناراحتی در حالی که سعی می کرد عصبانیت خود را کمتر نشان دهد گفت:
 « پس من نمیخواهم با توارتباط داشته باشم. لطفا شماره تلفن و آدرس من را از دفترت خط بزن! »

من دفترم را بیرون آوردم، روی شماره و آدرس او خط کشیده و گفتم: « هیچ مساله ای نیست شیلان عزیز! اما تو هروقت دوست داشتی میتوانی با من تماس بگیری و به خانه ما بیایی. »

ناراحت شده بودم، اما هنوز مهر این دختر با آن صاف و سادگی اش بر دلم بود. ترس او و فاصله گرفتنش را می فهمیدم و نمیخواستم او هیچ احساس نا امنی و ناآرامی داشته باشد. عایشه و دیگر زنان مذهبی او را از رابطه با من برحذر داشتند. نگاههای تند و اعراضی عایشه بر من سنگینی می کرد ولی من باز به آن جلسات می رفتم.
 برنامه های هفتگی و ورزشی ما با همکاری Uwe در آن موسسه با موفقیت ادامه داشت. خارجیان مختلف از ترکها و افغانها و گاها ملیتهای دیگر در آنها شرکت میکردند. در جلسات بحث آزاد من با محمد ظاهر آشنا شدم. مردی قد بلند و تنومند با موهای کم پشت و رفتاری گرم و صمیمانه. او از شرکت کنندگان فعال افغانی در بحثهای آزاد ما و ورزش پینگ پونگ بود.

نقش محمد در چگونگی زندگی من در Rendsburg و پیروسه رابطه من با Uwe و شیلان بی تاثیر نبود. او به مرور عضوی فعال در روابط خانوادگی و فامیلی ما شد.
 شیلان در برنامه ها شرکت نمی کرد، حال به دلیل ترس او از من یا فضای باز پراز مردان بود، نمی دانم.

هر بار که شیلان را می دیدم با گرمی و صمیمیت با او برخورد می کردم. محبت عجیبی نسبت به او داشتم حالت مادر به دختر، خواهر به خواهر، عاشق به معشوق. به نوعی

خودم را در او می دیدم. احساس یگانگی و نزدیکی عمیقی به او میکردم. می خواستم تمام داشته ها و دستاوردهای زندگی ام را برای ارتقاء زندگیش به او انتقال دهم. شیلان هم علیرغم فاصله گیری از من دورادور توجه و کشش خود را به من نشان میداد. گوئی در يك تناقض و دوگانگی با خود قرار گرفته بود. گاهی کوتاه پیش من می آمد و چیزی می گفت و می رفت.

يك بار او عکس بدون روسری خود را در يك پوستری به من نشان داد. ضمن ابراز شادی و حیرت از او پرسیدم: «آخر چرا با این همه زیبایی روسری به سر داری؟» او فوری با کلمه " گنه گنه" گناه جواب سطحی به من داد و رفت. بار دیگر در راهرو در گوشه ای برایم از وقایع زندگی و ازدواج و طلاقش تعریف کرد. در یکی از جلسات زنان بود که شیلان را بدون روسری دیدم. شگفت زده با تحسین به او گفتم: «به به! چه زیباتر شده ای! کاملاً تپیی دیگر، اجتماعی و راحت! واقعا چرا باید دیگران محروم از تماشای این زیبایی و قشنگی طبیعی تو باشند؟ او خندید و رفت. بعد از آن روز او دیگر روسری به سر نداشت.

رابطه من با شیلان با من روز به روز عادی تر و بهتر می شد و ترس درونی او کمتر، اما هنوز جرات نمی کرد به من نزدیکتر و صمیمی تر شود به ویژه آنکه جو منفی با هجوم نظرات ناهنجار درباره من او را احاطه کرده بود.

یک روز شیلان از من می خواهد که در تدریس زبان آلمانی به او در همان موسسه کمک کنم. با او قرار ملاقات گذاشتم.

روز مقرر من در سالن آنجا منتظر شیلان بودم. بعد از مدتی عایشه با حالتی گرفته و سرد پیش من آمد و پرسید: تو منتظر کی هستی؟

- شیلان

- شیلان نمی خواهد پیش شما بیاید.

- مساله ای نیست. اما بگو شیلان کجاست؟

- شیلان در اتاق دیگرست و به من گفته که به شما بگویم.

- متاسفم، من نمی توانم حرف شما را قبول کنم. لطف کنید به شیلان بگویید خودش بیاد و این را خودش بگوید که نمی خواهد. بعد مسئله حل است. من واسطه نمی پذیرم و منتظر شیلان می مانم.

عایشه با عصبانیت از سالن خارج شد و بعد از مدتی به اتفاق مسئول آنجا زیگرت پیش من آمد.

برخلاف همیشه زیگرت کمی برافروخته بود. بعد از سلام و احوالپرسی از من پرسید:

« آیا منتظر شیلانم؟ »

- آره، او از من خواسته که در تدریس زبان آلمانی کمکش کنم.

- شیلان خواسته؟

- آره، چطور مگه؟ مشکلی هست؟

رو به عایشه می گوید که شیلان از اتاق دیگر بیاید. با آمدن شیلان زیگرت بلافاصله پرسید: « شیلان! تو از زیبا خواسته ای به تو کمک کند؟ »

- آره من از تو زیبا خواهش کرده ام و امروز باهم قرار گذاشته ایم.

زیگرت کمی آرام شد و رو به من با حالت شرمندگی: « به من گفته بودند که تو به شیلان مسائلی را تحمیل میکنی و علیرغم تمایل شیلان با او در ارتباط قرار می گیری ولی حالا که شیلان خودش خواسته مشکلی نیست. شما آزادید هر ارتباطی باهم داشته باشید، ولی در این مو سسه نه! این اتفاقا مخصوص برنامه های خاص می باشد. »

- من نمی فهم این اتاق که خالی است و درس هم باز. برنامه های شما جز در جهت ارتقاء فرهنگی و علمی خارجیان هست؟ من علت ممانعت و ناامنی شما را نمی فهم. البته نمیخواهم با شما بحث کنم و اصراری هم بر این ملاقات در اینجا ندارم.

- بهرحال زیبا! مساله برای من روشن شد، اما لطفا در جای دیگر برنامه های خودتان را داشته باشید.

من از اینکه شیلان صادقانه درمقابل عایشه و زیگرت حقیقت را گفت، خوشحال بودم و اینکه بر حرفهای عایشه صحنه نگذاشت، هرچند عایشه در ممانعت خود از ارتباط من و

شیلان زیاد هم ناموفق نشد.

کم کم شیلان جرات کرد آدرس و شماره تلفن خودش را به من بدهد. خانه او در مسیر خانه Uwe بود و ما تقریباً هر روز از مقابل خانه او می گذاشتیم. يك روز من بی هوا، به خانه او رفتم. شیلان از دیدن من یکه خورد ولی مرا صمیمانه به بالا خواند.

خانه نقلی و قشنگی داشت. زیرشیروانی اما مرتب و دنج. او از ماجراهای زندگی اش به تفصیل برایم گفت. از مشکلاتش، از نیازهای روحی و عاطفی اش و

برای او برنامه گذاشتم در هفته چندین بار برای تقویت زبان آلمانی اش پیش او بروم. از من می خواست که کسی از رابطه ما خبردار نشود ولی من نپذیرفتم. راز داری و مخفی کاری اساساً برای من استرس زا بودند.

تشویقش کردم بدون نگرانی از رابطه ما با دیگران حرف بزند و ترس و مخفی کاری را کم کم از خود دور سازد. گفتم خوشحال باشد که تنها و مستقل است و برای زندگی اش خودش تصمیم گیرنده می باشد.

شیلان در رابطه با همسر سابقش می گفت: «شوهرش او را در خانه زندانی کرده بود. رفتار بد و خشونت آمیزی داشت و در رابطه جنسی هم به او تجاوز میکرد.» علیرغم ناراحت کننده بودن تمام این خاطرات، من شنوای يك طرفه، این نکته را برای او برجسته کردم:

« شیلان! حالا که ماهها از آن ماجرا می گذرد و تو خود را باز یافته ای، بیا واز این زاویه هم به این نگاه کن که شوهرت هرچند به تو تجاوز کرده اما در کنار آن يك خدمت بزرگی هم به تو کرده و آن برداشتن پرده بکارت تو بود، این عامل بدبختی و مانع بزرگ برای دختران، که متأسفانه بسیاری داشتن آن را سرمایه میدانند.

خوشحال باش! حالا دختر باکره نیستی و زنی آزاد هستی. می دانم! حرکت و رفتار آن مرد بسیار ناهنجار و ناشایست بوده ولی از این بابت می توانی از او متشکر باشی!»

شیلان در برابر این سخنان من با چشمانی باز و حیرت زده نمی دانست بخندد یا زبان به سرزنش من باز کند.

در هفته دو یا سه بار با او برنامه درسی داشتم. وای که ارتباط علمی و آموزشی با شیلان چه کار سختی بود. تنها زبانی که تسلط داشت، کردی بود و من کردی نمیدانستم و توك و توك کلمات عربی و ترکی هم می فهمید. اما در حد خودش آلمانی را خوب فراگرفته بود ولی هنوز بسیار نا کافی.

به دلیل بی سوادی و عدم آموزش و تمرین در مدرسه ذهن او برای فراگیری علمی و تجرید و انتزاع مطالب بسیار کند بود. تنها هوش و استعداد و انگیزه قوی او برای پیشرفت دلگرم کننده ما بود. آموخته ها و فراگیری های او همه تجربی و از زندگی روزمره و اطرافیانش در روستائی از کردستان بود. با علم و کتاب سرو کار داشتن شیوه برخورد و تجزیه و تحلیل علمی را می طلبید و این برای شیلان بسیار سخت بود.

برای او حتی مفاهیم ساده ای مانند چهار فصل سال، 12 ماه، 24 ساعت شبانه روز و قوانین و روابط علمی و طبیعی بیگانه بودند. خنده ام گرفته بود اما خنده ای تلخ آنگاه که او عاجزانه از من معنی دو صفر 00 را در تلفن موبایل خود می پرسید. او نمیتوانست براحتهی زمان، ساعات و چگونگی آنها را تشخیص دهد. این سادگی زندگی شیلان و کم عمق بودن آموخته های او را به مرور در می یافتم.

در چند جلسه ای که به او درس می دادم نیروی بسیاری از من گرفته شد، بویژه اینکه زبان الکنی وسیله ارتباط ما با هم بود. من باید می کوشیدم با ترکیب زبانهای کردی، ترکی، عربی، فارسی و آلمانی گامی به جلو ببرم.

شیوه ها و متد مختلف را به کار می بستم تا مسائلی را برای او تفهیم کنم. عشق و محبت من به شیلان و دریای زلال و صاف درون این دختر به من شور و توان برای ادامه این ارتباط را می داد.

چند جلسه ای نگذشته بود که به او گفتم: شیلان موافقی که من يك شب خانه ات بمانم؟

- شب؟ چرا شب؟ نه! من می ترسم.

- از من می ترسی؟

- آره، نمی دانم ولی من می ترسم که تو شب پیش من بمانی!

- (باخنده) خوب! باشه! مشکلی نیست نمی مانم. این فقط يك سوال و درخواست بود.

- ناراحت که نشدی زیبا؟

- نه! ناراحت نشدم. اگر هم ناراحت بشوم تو به آن فکر نکن. من خودم را می شناسم. با من بودن خیلی راحت نیست. اول به راحتی و آرامش خودت فکر کن. خوشحالم که تو احساسات را راحت بیان می کنی! خیلی خوبه! همین طور باش!

چند روزی نگذشته بود که شیلان خودش به من پیشنهاد کرد، شب پیش او بمانم. با خوشحالی پذیرفتم. میدانستم این امر يك قدمی در جهت باز شدن او و نزدیکی رابطه ماست. او هنوز با من به عنوان يك کافر مشکل داشت و سعی می کرد هر از چند گاهی با نصیحت و ارشاد مرا به راه راست هدایت کند. اما وقتی با این جملات من روبرو میشد که نصیحت و تکرار را دوست ندارم. نگران آخرت من نباش. من می دانم با خدا چطور کنار بیایم و... دیگر حرفی نمی زد.

ماندن من در شب پیش او خواه و ناخواه ما را در حریم های همدیگر بیشتر وارد میکرد. رختخواب من چند متری از تخت او فاصله داشت.

موقع خوابیدن طبق معمول هر شبم لخت شدم. شیلان با دیدن من دستهایش را روی چشمانش گذاشت و فریادی کشید. خندیدم و گفتم:

« نترس! با تو کاری ندارم من بدون لباس راحت تر می خوابم.»

بعد از چند جلسه رفت و آمد و راحت شدن رابطه، شیلان از من کمک خواست که برایش کاری پیدا کنم تا هم ضمن رفع نیازهای مادی اش ازروابط اجتماعی بیشتر و بهتری برخوردار گردد. با طرح این مسئله ایده ای به فکر من رسید و آن پیشنهاد کار خودم در ارتباط با مادر Uwe به شیلان بود.

در واقع مراقبت و نگهداری از مادر 95 ساله آنچنان سخت نبود و نسبت به مدت و زمان کار درآمد خوبی داشت، اما ناآشنایی و تازگی این کار برای شیلان، ناامنی و ترس در او ایجاد کرده بود.

- من خیلی پیرزنان و پیرمردان را دوست دارم ولی آخه چندشم می‌شود. می‌ترسم مریض بشوم. چه جوری ادرار و مدفوع آنان را تحمل کنم. می‌دونی زیبا! بابام هم مریض بود. در شکمش يك غده بود از همان مریضی هم مرد.

او همیشه خواهش می‌کرد که دستم را روی شکمش بگذارم ولی من می‌ترسیدم. می‌ترسیدم من هم مریض بشوم. الان دلم برایش می‌سوزد و افسوس می‌خورم که چرا خواهش او را برآورده نکردم؟

- افسوس ندارد. خوب نمی‌دانستی اصلا بیماری‌اش مسری نیست. خیلی‌ها مثل تو هستند. ترس اساسا از نا آگاهی می‌آید. حالا هم گذشته، عذاب وجدان ندارد. سعی کن حالا با این گونه افراد درستتر برخورد کنی. من چندش و اکراه تو را هم از این کار مراقبت از پیران می‌فهمم، لازم نیست الان تصمیم بگیری. می‌خواهی اصلا یکبار مادر را ملاقات کنی؟ دوست داری بیا به خانه ما! بدنیست که با Uwe هم آشنا بشوی.

- آره، خوبه! من پیرها را خیلی دوست دارم. از مردهای آلمانی هم اصلا نمی‌ترسم.

- من هم مطمئنم از این ملاقات و آشنایی خیلی خوشحال خواهی شد.

ابتدا Uwe در واگذاری این کار به شخص دیگر راضی نبود. شاید او این شغل را هم از میخهای نگهداری من در Rendsburg می‌دید.

من از خوبی‌ها، برتری‌ها، جذابیت‌ها و توانایی‌های شیلان برای Uwe گفتم. از نیازهای روحی و مادی‌اش، از اینکه وجود او به من نیز آرامش می‌دهد و در غیاب من کارها به خوبی پیش می‌روند. جوانتر و پرشورتر بودن او را و ساکن بودنش را در Rendsburg برجسته کردم و دهها امتیاز دیگر مثل پیشرفت شیلان در زبان در محیط آلمانی، همگرایی و ادغام بیشتر او در جامعه و.... که همه حاصل این کار می‌توانستند باشند.

در آخر به Uwe قوت قلب دادم که آمدن شیلان یک مشارکت است نه جایگزینی. در نهایت Uwe علیرغم کمی اکراه درونی آماده این ملاقات شد و من اطمینان داشتم در رویارویی او با شیلان این اندک اکراه نیز بسرعت زوده خواهد شد.

روز بعد شیلان به خانه Uwe می‌آید. برخورد Uwe با همه خارجی‌ان گرم و صمیمانه بود، بویژه با شیلان که از او تعریف‌های خاصی هم شنیده بود.

شیلان به محض دیدن مادر 95 ساله احساساتش برانگیخته می‌شود. با شور و شوق به سوی او می‌رود. دست بر سر و روی او می‌کشد و شروع به صحبت با او می‌کند. همانطور که پیش بینی کرده بودم Uwe و شیلان هم از آشنایی با هم بسیار خوشحال شده بودند.

جَوّ خانه، برخورد صمیمانه Uwe، چهره مادر و مجموعه اوضاع و احوال شرایطی را بوجود آوردند که شیلان به این کار تمایل پیدا کرد. من به او پیشنهاد کردم چند روزی در این کار با من همکاری کند و کارهایی که دوست دارد انجام دهد نه آنچه باعث اکراه و چندان‌اش می‌شوند. این عالی‌ترین راه حل برای او بود. پیشنهاد من برای ابتدای کار شیلان 200€ در ماه بود.

بدیهی بود در جریان کار حالت‌های ناخوشایند و اکراه شیلان رفع می‌شدند. بزودی شیلان آنچنان در این کار وارد شد که دیگر نیازی به وجود من نبود و راحت از عهده کارها برمی‌آمد، فقط گهگاهی کثیف کردن مادر و دیدن بعضی حالاتش برای او قابل تحمل نبود، که وجود و دخالت من و Uwe در این کارها مسأله را برای او حل می‌کرد.

در مجموع نوع برخورد شیلان ناشی از ویژگی‌های روحی و ابتکاراتش طوری شد که برتری و قوت خود را نسبت به کار من نشان داد و در کوتاه مدت حتی بیشتر از من مطلوب و محبوب Uwe و برادرش قرار گرفت. من از این بابت هم خوشحال بودم.

براستی هم کار شیلان بهتر از من بود، او به دست و صورت مادر کرم مخصوص می‌زد، به موهایش آرایش خاصی داده و در لباس‌های او سلیقه به خرج می‌داد. با حوصله و مهربانی با او حرف می‌زد و برایش وقت می‌گذاشت.

به شیلان يك دوچرخه هدیه دادم، می‌دانستم که داشتن دوچرخه و یادگیری دوچرخه سواری حضور او را در اجتماع و روابطش قویتر خواهد کرد.

با پایین آوردن هزینه رفت و آمد کمک مالی خوبی هم برای او می‌شد. برای آموزش و تمرین دوچرخه‌سواری با او برنامه گذاشتم.

وای چه با جرأت بود این دختر! و چه لذتی من می‌بردم از تماشای او و حالات زیبایش در حین یادگیری و جسارتش. هرگز یادم نمی‌آورد شیلان را در آن سرمای زمستان و زمین یخبندان که ناشیانه و به زحمت فرمان را از اینور و آنور رفتن بازمی داشت و بی پروا پا می‌زد و پا می‌زد.

اضطراب و دلهره وجودم را فرا گرفته بود. می‌ترسیدم از وقوع حادثه‌ای برای او در آن سرما و زمین لیز، اما قشنگی جسارت و جرأت او مرا از ابراز نگرانی و دلهره‌ام مانع می‌شد.

حیف می‌آمد که مبادا زلالی آن شتاب بی‌آلایش او در حرکت به جلو را با علائم بیماری ترس وجودم آلوده‌اش کنم. نه! بهتر بود آن ترس و اضطراب را در درونم می‌خواباندم تا این دختر جوان و پرشور مفهومی به نام ترس را حداقل در این وادی نشناسد.

چند روز بعد آن بود که باید لاشه اوراق دوچرخه را به Recyclingshof می‌بردیم. شیلان در يك سرازیری با از دست دادن کنترل، محکم به دیوار اصابت کرده بود. 8 بزرگ در چرخها به همراه کون درد او نتیجه‌ای خنده‌دار برای همه ما شده بود. اما ما برای او دوچرخه بهتری داشتیم و دیگر مطمئن بودیم از موفقیت و مهارت او. يك روز در حین نشان دادن عکسهای خودم به شیلان عکس درایت توجه او را به خود جلب کرد.

- این عکس کیست؟

- درایت، دوستم که مثل تو کرد عراقی است.

- راست می‌گویی؟ چه خوب! (و با خجالت) چه پسر قشنگ و خوش تیپی! زشت است این حرف؟ نه؟ (و جلو دهانش را می‌گیرد).

- معلوم است که زشت نیست! آخر چرا باید زشت باشد. تو از زیبایی و خوش تیپی يك انسان تعریف می‌کنی. ول کن این کلمه مزخرف "زشت است، زشت است" را.

- آخه گنه (گناه) است ...

- گناه یعنی چه؟ من نمی‌دانم خدا هست یا نه ولی باور کن اگر خدا هم وجود داشته باشد از این کار تو که تعریف کردن از زیبایی‌ها و خوبی‌های انسانهاست خوشش می‌آید.

(با تردید)- یعنی بد نیست؟ (و ادامه می‌دهد) من خیلی از او خوشم آمده. می‌دونی من می‌خواهم با يك پسری هم زبان و هم ولایت خودم ازدواج کنم. از افغانی‌ها، ترکها و عربها نمی‌خواهم. دوست دارم کرد عراقی باشد. گفتی اسم این دوستت چیه؟

- درایت، من خوشحالم که تو از درایت خوشت آمده است اما شیلان، زود به ازدواج فکر نکن برو اول آشنا شو بعد ببین چه پیش می‌آید. درایت هم الان نمی‌خواهد ازدواج کند.

- ولی او دوست پسر دوست!

- خوب که چی؟ باشد! نمی‌تواند دوست تو هم باشد؟ اشکالش چیه؟ یعنی دوست من باشد تو حق نداری از او خوشت بیاید؟! مزخرف! به نظر من هر کسی می‌تواند از هرکس دیگری خوشش بیاید.

- تو با او سکس هم داشتی و الان هم داری؟

- آره

- نه! نه! پس نمیشه!

- از نظر من مانعی ندارد که تو هم با او دوست بشوی. چون هر دوی شما انسانهای بسیار با احساس و پرمحبت هستید و مطمئنم هرگز به همدیگر ضربه‌ای نمی‌زنید. اگر بخواهید این رابطه پرباری برای شما خواهد شد به ویژه برای تو که در زندگی‌ات رابطه عشقی و عاطفی را اصلا تجربه نکرده‌ای.

شیلان خیره به عکس درایت مانده بود .

- دوست داری عکس او را برداری؟

- نه! نه!

چند روز بعد شیلان در حال پوشاندن لباسهای مادر بود که زنگ تلفن به صدا در می‌آید. تصادفا درایت پشت خط بود.

به درایت از شیلان و ماجرای عکس او تعریف کردم. درایت هم خنده‌کنان از شیلان پرسید.

(من رو به شیلان) - دوست داری با درایت صحبت کنی؟

(شیلان دستپاچه و من و من کنان) - خجالت می‌کشم. بد است!

- چی بد است؟ يك آشنایی و احوال‌پرسی است. ترا که نمی‌خورد. دوست داری بگو آره! دوست نداری بگو نه! زور نیست.

- خوب! باشد! کوتاه با او حرف می‌زنم.

هر دو شروع به صحبت کردی کردند. من نمی‌فهمیدم ولی از حالات شیلان احساس خوشایندی داشتم. لذت می‌بردم از اینکه این دختر جوان کمی باز شده بود و به کوچکترین حق طبیعی خود، هم صحبتی با جنس مخالف پا داده بود.

همان روز من و درایت درباره شیلان بسیار حرف زدیم. درایت هم تمایل به ارتباط با شیلان نشان می‌داد. صفا و صمیمیت شیلان برای او هم دلنشین شده بود.

چند ساعت بعد از شیلان پرسیدم آیا می‌توانم شماره تلفنش را به درایت بدهم، جواب او آری بود.

شب دیر وقت وقتی به خانه‌ام در هامبورگ زنگ زدم تلفن به طور طولانی مشغول بود. با خوشحالی و خنده بر لب از رابطه شیرین درایت و شیلان به خواب عمیقی فرو رفتم.

درایت و شیلان ساعتها با هم حرف می‌زدند. او بشدت به درایت علاقه‌مند شده بود. راحت از احساسش با من حرف می‌زد. بر خلاف ذهنیات و منطقتش، عملاً و احساساً مرا مانعی برای ارتباط خود با درایت نمی‌دید.

زمان مسافرت من به هامبورگ نزدیک می‌شد. 2 روز قبل از آن شیلان با ذوق و شوق به من گفت: زیبا! من هم می‌خواهم با تو به هامبورگ بیایم. یکی از فامیلهای من با خانمش آنجا زندگی می‌کند. من پیش آنها می‌مانم اما می‌خواهم که درایت را هم از نزدیک ببینم.

- اگر دوست داشته باشی، می‌توانی خانه من هم بمانی.

- نه! نه! چند ساعت می‌مانم، بعد می‌روم پیش فامیلان.

- هر طور دلت می‌خواهد. بهر حال من خوشحال می‌شوم خانه ما بمانی. می‌خواهی با درایت تنها باشی؟

- نه! نه! تو هم باید باشی! بگو ببینم دقیقا کی می‌روی؟ خیلی دلم می‌خواهد زودتر درایت را ببینم.

- روز جمعه، اما اگر می‌خواهی يك روز زودتر برویم.

- آره، می‌خواهم.

- Ok من با Uwe صحبت می‌کنم. Uwe هم این 2-3 روز باید به تنهایی از مادر مراقبت کند.

پنج شنبه بعد از ظهر Uwe ما را به ایستگاه راه‌آهن رساند. هزینه سفر شیلان را من متقبل شدم.

شیلان آرام و قرار نداشت و شور و هیجان وجودش را فرا گرفته بود. یکی دو روز بود که حتی سیستم گوارشش بهم خورده بود. دچار اسهال و بی اشتهایی شده بود و چیزی نمی‌توانست بخورد. به او می‌گفتم اینها همه طبیعی است و بزودی حالاتش نرمال خواهد شد.

در مسیر زیبای Rendsburg به هامبورگ همه‌اش باید از درایت برای او می‌گفتم. او را خوب می‌فهمیدم چرا که خودم تازه با 47 سال سنم دستکمی از او نداشتم.

شیلان برای درایت هدایایی مثل ادوکلن مردانه گرفته بود، چیزهایی که هیچوقت من در رابطه با مردانم به آنها فکر نمی‌کردم. خوشحال بودم از این نقطه قوت شیلان که برآورنده نیازهای روحی درایت نیز می‌توانست باشد.

موقع پیاده شدن از قطار نا امنی و ترس درونی شیلان خود را در اشکال مختلف نشان داد. او هراسان به اینور و آنور نگاه می‌کرد تا مبادا کسی او را ببیند. احساس می‌کرد انگار همه متوجه این کار خطا!! و به قول خودش گنه!! او می‌شوند.

- ای وای مثل اینکه پسر خاله‌ام بود! آره! فکر می‌کنم خودش بود. آخه او اینجا چکار می‌کند؟

- مگر چیه شیلان؟ این حق طبیعی توست با هر کس که می‌خواهی باشی، خانه هر کسی دوست داری بروی یا اصلا خانه فامیلتان نروی. آیا در این تصمیم‌گیری هم ترس داری؟ من واقعا نمی‌فهمم علت این حالت‌های تو را. خوب! بگذار تو را ببینند مگرچی می‌شود؟
- نه! نه! نباید کسی مرا ببیند.

- ول کن عزیزم! به آدم‌ها نگاه نکن! روز خوبت را خراب نکن! به شادی‌ها و خوشی‌ها فکر کن!

در طول مسیر خانه سعی می‌کردم با نشان دادن تازه‌های محل زندگی‌ام تمرکز و حواس او را تغییر دهم. بعد از 10 دقیقه پیاده روی از فاصله‌ای خانه قشنگم را به او نشان دادم. دم در خانه من تصادفاً به علی عرب برخوردیم. با معرفی او به شیلان، ناراحتی و وحشت در چهره‌اش نمایان گشت. او فکر کرده بود علی عرب همان درایت است. يك آن رویاهایش به هم ریخته شدند.

- شیلان! علی عرب یکی از دوستان خیلی خوب من است (ومن رو به علی) علی! ما بعد با هم تلفنی صحبت می‌کنیم.

علی عرب هم از همان دم در از ما خداحافظی کرد و رفت. ما وارد خانه شدیم.
- شیلان! راحت باش! اینجا هم مثل خانه خودت هست. درایت 2-3 ساعت دیگر می‌آید محل کار او از اینجا خیلی دور است. معمولاً حدودهای 12 شب به اینجا می‌رسد. حالا شاید به خاطر تو کمی زودتر بیاید. ببینم می‌خواهی چیزی بخوری؟
- نه! اصلاً اشتها ندارم.

- خوب! پس من به کارهایم می‌رسم.

- زیبا! تو امشب اینجا می‌مانی؟

- راستش، شیلان من هر وقت هامبورگ می‌آیم. معمولاً شب اول پیش Jens می‌روم، مگر حالا به خاطر تو امشب اینجا بمانم.

- نه! زیبا اگر می‌خواهی بروی، برو پیش Jens. من اینجا می‌مانم.

- راست می‌گویی؟ چه خوب!

از هول و خوشحالی‌ام و از اینکه مبادا منصرف شود نفهمیدم چطور زودی وسایلم را جمع و جور کرده و آماده رفتن شدم.

شیلان آن منطقه را نمی‌شناخت. رفتن من از خانه قطعیت شب ماندن او در آنجا بود و این امتحان بزرگی برای او می‌توانست باشد. من عمداً تلفن Jens را هم به او ندادم.

- خوب ، شیلان من رفتم. تو یخچال همه چیز هست. دیگر تکرار نمی‌کنم. مثل خانه‌ات اینجا راحت باش. خوش بهتان بگذرد. تا بعد! من خودم به شما زنگ می‌زنم و زود خانه را ترك می‌کنم.



زیبا و ينس Jens

خیلی خوشحال بودم. شیلان قدمهای بزرگی را در ارتقا و آزادی‌اش و رفع کمپلکس‌ها و ترسهایش برداشته‌بود. در این چند ساعت شیلان وقت داشت به خودش برسد. او رفع خستگی کرد دوش گرفت لباس و آرایش‌اش را عوض کرد و آماده دیدار درایت شد.

حدوده‌های ساعت 11 درایت آمد. او کلید خانه را داشت اما تگ زنگ کوتاهی می‌زند. شیلان و درایت با هم روبرو می‌شوند و در محیطی گرم و صمیمی آشنائی نزدیک آنها با هم صورت می‌گیرد.

من و Jens هم بعد از یکی دو هفته حرفهای زیادی با هم داشتیم. عمداً به خانه‌ام زنگ نزد، علیرغم اینکه حرص و اشتیاقم برای پی‌گیری ماجرا زیاد بود.

نزدیک ساعت 12 شب تلفن Jens به صدا در می‌آید. هم می‌خواستم هم نمی‌خواستم درایت باشد، اما درایت بود.

- سلام زیبا! خوبی؟ (بعد با حالت تشر) زیبا! چرا یک چیزی ندادی به شیلان بخورد. چند روزه غذا نخورده، شیرموز برایش درست می‌کردی!

- خوب، اشکالی ندارد درایت! حالا زیاد احساساتی نشو!! هیجان زیاد برایت خوب نیست!! همه چیز درست میشه. کم کم شیلان غذا هم می‌خورد. حالا بهتان خوش می‌گذرد؟ - آره، داریم با هم حرف می‌زنیم. انگار حرفهای ما تمامی ندارد.

- خوب پس همه چیز Ok هست. شب بخیر!

شب را با حالت نیمه اضطراب بسر رساندم و صبح بعد از صرف صبحانه با Jens حدود ساعت 10 به خانه زنگ زدم.

- خوب خوابیدید؟

- نه تا نزدیک‌های صبح بیدار بودیم. شیلان الان خوابه. زیبا! کی می‌آئی؟ می‌خواهم با تو حرف بزنم.

- باشه! نیم ساعت دیگر پیش شما هستم. زنگ در را نمی‌زنم.

وارد خانه شدم. شیلان روی مبل خواب بود و درایت بیدار روی تخت دراز کشیده بود. کنار تخت می‌نشینم و درایت را می‌بوسم. دستم را در دستش می‌گیرم و شروع به صحبت می‌کند.

- زیبا! شیلان از من خواسته به تو نگویم چون تو رازدار نیستی ولی من قبول نکردم. گفتم من از زیبا چیزی پنهان ندارم. شیلان خیلی صاف و صادق، خیلی دختر خوبی است،

ولی خیلی چیزها را نمی‌داند و می‌ترسد از خدا، دین، خانواده، آبرو و ... خیلی چیزها باید یاد بگیرد. انرژی زیادی می‌خواهد.

- همه همین طور بودیم و هستیم.

- ما دیشب خیلی با هم حرف زدیم. می‌دانم عاشق من شده ولی اصرار داشت برای تداوم ارتباط با هم ازدواج کنیم. من به او گفتم من نمی‌خواهم ازدواج کنم و اساساً به خاطر چنین مسائلی از کشورم خارج شده‌ام. از آن طرف شیلان رابطه من و تو را هم زیر سؤال می‌برد. می‌گفت: اگر بخواهم با او ارتباط داشته باشم نباید با زیبا رابطه عشقی و جنسی داشته باشی.

- خوب تو چی گفتی؟

- من گفتم آنقدرکه زیبا مرا زجر داده خیلی دلم می‌خواهد يك جوری عشق او را از دلم بیرون کنم ولی تا الان نتوانستم و نمی‌دانم چرا با این همه کارهای غیر عادی و عجیب و غریبش باز او را دوستش دارم. (و دستم را می‌بوسد.) من می‌خندم.

درایت ادامه می‌دهد: «بعد از کلی بحث گفتم شیلان تو مجبور نیستی با من ارتباط داشته باشی. من هیچ خواسته جنسی از تو ندارم. امروز هم مهمان من هستی قدمت روی چشمم! به عنوان يك دوست و رفیق روی من حساب کن، اما من فعلاً نه ازدواج با کسی می‌کنم نه می‌توانم دست از زیبا بکشم. دین و ایمان هم ندارم و متنفر از اسلام و مذهب هستم.

- نگفتی که تو هم مثل پیامبر يك سوره آوردی به نام سوره "الکاندوم".

- نه دیگر این را نگفتم. حالا بگذریم. می‌دانی زیبا! از حرفهای من شیلان به فکر فرو رفت. مدتی بعد شیلان آمد و کنار من نشست. من هم دستش را در دستم گرفتم. به قول شیلان او در این لحظه همه چیز را دین، ایمان، اعتقاد، آبرو و گناه را فراموش کرد و همه برایش بی‌تفاوت شدند. او به من ابراز عشق و تمایل برای هم آغوشی کرد. من هم پذیرفتم و ما با هم خوابیدیم. آره! زیبا! ما با هم خوابیدیم. شیلان می‌خواست این موضوع از تو پنهان بماند ولی من نپذیرفتم.

- درایت! این مسأله مهمی نیست. دلتان خواست، با هم خوابیدید. خوب کاری کردید. این اولین تجربه عشق برای شیلان هست. تو هم خوشحال باش که توانایی عشق ورزیدن به دیگران را داری، هر کس این توانایی را ندارد.

- ولی شیلان خیلی مبتدی است، بوسیدن هم درست بلد نیست.

- آخ، چی می‌گی! من هم خیلی کارها بلد نیستم. درمسائل عشقی و احساسی عوامل زیادی دخیلند. شیلان خیلی جوانست، حتی جوانتر از سنش. این رابطه هنوز خیلی جای رشد دارد. شیلان نیاز به عشق و محبت و امنیت و راحتی درونی دارد. در حین صحبتها شیلان بیدار شد، من و درایت فارسی حرف می‌زدیم و شیلان فارسی نمی‌دانست.

- سلام زیبا! صبح بخیر!

- صبح بخیر خوشگل! صدای ما اذیتت نکرد؟

- نه! نه! اصلاً، راحت باشید! و به دستشویی رفت.

بعد از برگشتن او، درایت شیلان را به سمت خودش صدا کرد. شیلان کنار او روی تخت نشست. درایت دست او را در دستش گرفت.

(من رو به آنها)- می‌خواهم چند عکس از شما بگیرم. اجازه دارم؟ دلم می‌خواهد عکس این صحنه‌های قشنگ را داشته باشم.

شیلان سری تکان داد و گفت: باشه! بگیر!

دو تا عکس از آنها در همان حالت گرفتم و بعد از بلند شدن درایت دو عکس دیگر در موقعیت دیگر.

(درایت رو به شیلان)- من همه چیز را برای زیبا تعریف کردم.

شیلان سرش را به پائین می‌اندازد.

- خوب کاری کردید، این ارتباط برای تو شیلان خیلی خوبست. لذت بردن از زندگی حق توست گناهی وجود ندارد. من به عنوان يك دوست می‌خواهم فقط يك توصیه به تو بکنم. مواظب باش فقط حامله نشوی. بچه‌دار شدن کل سیستم زندگی‌ات را بهم خواهد زد.

- مهم نیست، اصلا مهم نیست، حمله بشوم هم عیبی ندارد.

- چی چی مهم نیست!! شیلان تو هنوز تو عالم رویا و هیپروتی و چیزی جز درایت و لحظه کنونی نمی بینی. چند روز دیگر که از آن بالای ابرها پائین بیایی، حالت را می پرسم. فکر می کنم آن موقع برای بحث و گفتگو بهتر باشد، مگر اینکه تو از آن زنائی باشی که بچه را وسیله و میخ سفت کردن رابطه و عامل نگه داشتن طرف مقابل می کنند.

درایت - شیلان! من بهیچ وجه نمی خواهم بچه دار شوم.

من از دوران پریرود شیلان سؤال کردم. در آخر قرار شد به اتفاق به داروخانه ای برویم و ضمن پرسش، داروهای مورد نیاز را تهیه کنیم.

از ساعت 12 ظهر گذشته بود که هر سه به راه افتادیم. شیلان می خواست نزد فامیلهایش برود و درایت سرکارش. شیلان همچنان تکرار می کرد که کسی از این ماجرا با خبر نشود. درایت به او قول داد اما من نه، از نیمه راه من از آنها جدا شدم و قرار دیدار بعدی من و شیلان در Rendsburg شد.

2-3 روز بعد من به Rendsburg برگشتم، ابتدا ماجرا را به Uwe تعریف کردم.

Uwe هم برای شیلان خوشحال بود هم برای خودش. او از دیدگاه خودش احتمال می داد با این رابطه جدید يك رقیب عشقی آنهم رقیب تازه نفس 27 ساله از میدان بدر می رود، رقیبی که نه تنها او حاضر به دیدارش نبود بلکه نمی خواست صدا یا نامش را هم بشنود. من هم با خودم می گفتم شاید با این ماجرا نفرت Uwe از درایت کم شود و حداقل حاضر به دیدار این جوان که جرمش جز عاشقی نبود گردد. خوشبختانه بعدا همین طور هم شد.

شیلان این موضوع را به یکی دو نفر از دوستانش تعریف می کند. آنها شدیداً مذهبی بودند و شروع به نکوهش و سرزنش این دختر جوان می کنند که تو گنه کرده ای و باید توبه کنی! گذشت یکی دو روز از این واقعه، هشیار شدن شیلان با پائین آمدن او از آن دنیای رویاها، بیداری احساس گناه، تقصیر و عذاب وجدان بر مبنای اعتقادات مذهبی اش، سرزنش دوستان و ترس از بازگوئی ماجرا توسط من و همه و همه دست به دست هم دادند و او را دچار بحران روحی کردند.

شیلان غسل توبه می‌کند، به راز و نیاز و نماز و طلب بخشش از خدا متوسل می‌شود، اما عشق و محبت درایت و تأثیر رفتارهای خوب او بر شیلان چیزی نبودند که به آسانی سرکوب شوند.

شیلان دچار تضاد و دوگانگی‌های درونی می‌گردد. برای رفع این بحران روحی راه حل شرعی و مذهبی او ازدواج با درایت بود. اما اصرار و پافشاری او بر این امر دافعه و افزایش مقاومت درونی درایت را موجب می‌شد، همانگونه که تأکید مداوم او بر مخفی ماندن این ماجرا مرا هم هرچه بیشتر به فاش کردن آن تحریک می‌نمود.

من به بعضی از دوستان از جمله محمد افغانی و نجای ترك تعریف کردم. از آنها خواستم آنها هم به سهم خود به شیلان احساس امنیت دهند که خطایی مرتکب نشده و احساس گناه و تقصیر او بیهوده است. Uwe شیلان را در آغوش می‌گیرد و با او صمیمانه به صحبت می‌نشیند. نجلا هم همین‌طور، اما هنوز اینها برای فرونشاندن آتش‌درون شیلان کافی نبودند. ترس شیلان همچنان پا برجا بود.

اصرار و پافشاری و تکرار مداوم شیلان بر مخفی کاری توی اعصابم می‌رفت و عصبانیت‌ام میکرد بطوری که چندین بار از حرصم تصمیم گرفتم برای فیصله دادن به ماجرا به همه فامیلهایش خبر دهم. مرگ یکبار شیون یکبار!! چندین بار با او دعوایم شد و گفتم که دیگر در این رابطه با من صحبتی نکند و برای من هم تعیین تکلیف نکند.

از طرف دیگر وقتی شیلان اصرار بر ازدواج با درایت را بی نتیجه می‌بیند، تصمیم به قطع ارتباط با او می‌گیرد. فشارات روحی و ناراحتی هایش او را به مشاوره روانپزشکی میکشانند. من هم موافق این تراپی بودم. به شیلان می‌گفتم: «تو باید این مرحله را سپری کنی. خواه ناخواه روزی با چنین مسائلی روبرو می‌شوی. تنها به کمک خودت می‌توانی از این بحرانها خارج بشوی.»

من به شیلان پیشنهاد کردم برای رفع این مشکلات روحی اش با دیگران حرف بزند و به هرکس و ناکس این ماجرا را بی پروا بازگو نماید. درایت را به Rendsburg دعوت کرده، به دوستانش معرفی کند و درباره او راحت با دیگران صحبت کند.

سخت بود این کار برای او، ولی می گفتم تنها با افتادن در درون ترس از آبرو و ننگ و رویارویی با خطرات بزرگ شده درذهنمان هست که قادر به رفع آنها می شویم. این ضرورت و جبری است که باید آن را بپذیریم و دردهای این بیماری را در سیر بهبودی آن تحمل کنیم. شیلان اینها را قبول نمی کرد اما این حرفها تلنگری بودند که کم و بیش او را به جلو می راندند.

چندین هفته از این ماجرا گذشت. خوشبختانه شیلان حامله نبود و علیرغم ناراحتی ها و افسردگی اش در کار با مادر Uwe نیز موفق بود و می رفت بطور کامل جایگزینی برای من گردد. رابطه او با Uwe و برادرش هم هرروز بهتر و بهتر میشد.

Uwe به او درس آلمانی میداد. درکارهای منزلش به او کمک میکرد. مشکلات اداری اش را رفع می کرد. هدایای خوبی برایش می خرید و به قول مادر و پدرم من او را خانم خانه کرده بودم. خلاصه دوستی صمیمانه و خوبی بین آنها ایجاد شده بود.

رابطه شیلان با درایت تلفنی برقرار بود. دوستانش هم به او از عفو و بخشش خداوند رحمان!! نوید داده بودند. اما آیا همه اینها رفع کننده بحرانهای درونی او بودند؟ روزی من به شیلان از ظاهر شدن عکسها خبر می دهم. او بلافاصله و باسرعت خود را به خانه ما رساند. اضطراب و نگرانی درونی اش خود را نشان می دادند. دقایقی بهت زده و ناراحت خیره به آنها شده بود.

- زیبا! این عکسها را به من می دهی؟ خواهش می کنم!

- آره، معلومه! همه اش مال تو، بگیر!

- می خواهم همه اش را پاره کنم. اشکال ندارد؟ اجازه می دهی؟

- آنها مال تو هستند. هر کاری دوست داری با آنها بکن! پاره شان کن!

شیلان همه آن عکسها را پاره می کند و آرام به خانه اش برمی گردد.

در یکی از این روزها درایت تصمیم می گیرد به Rendsburg بیاید. پرواضح که برای او در خانه Uwe جایی نبود. چند ماه قبل از این وقایع وقتی درایت برای دیدار من درغیاب Uwe می خواست به Rendsburg بیاید، Uwe شدیداً مخالفت کرده بود.

Uwe برای نقاشی خانه شعله، دختر سیمین به هامبورگ رفته بود. نظر درایت بر این بود که Uwe نیست پس مشکلی نمی تواند باشد، ولی من تنها در صورت موافقت Uwe راضی به این امر بودم مگر آنکه درایت من را در خارج از خانه Uwe ملاقات می کرد. درایت به پیشنهاد من به خانه سیمین می رود تا از Uwe برای دیدار من در خانه او اجازه بگیرد ولی با جواب نه شدید و برخورد تند و اعراضی Uwe مواجه می شود. حال باید درایت فکر دیگری می کرد. او به شیلان زنگ می زند ولی جواب شیلان هم منفی بود. ضمن اینکه من و درایت از شیلان و Uwe ناراحت بودیم، اما جای تحمیل وجود نداشت و چاره ای نبود جز سکوت در برابر خواسته آنها.

درایت با دیدن این اوضاع تصمیم می گیرد برای دیدار من یک روزه به Rendsburg بیاید.

من برای شب ماندن او منزل دوستم محمد را پیشنهاد می کنم. محمد با کمال میل قبول میکند. شیلان انتظار این تصمیم درایت را نداشت. او فکر می کرد اگر جواب نه بگوید درایت دیگر به Rendsburg نخواهد آمد.

روز آمدن درایت نزدیک می شد. شیلان یک روز قبل از آمدن درایت به من میگوید: «زیبا! وقتی درایت آمد می توانید به خانه ما بیائید من شما را برای ناهار دعوت میکنم.» - ممنونم! ولی لطفا خودت به درایت بگو!

روز بعد من به استقبال درایت به ایستگاه راه آهن می روم. هر دو دوچرخه داشتیم. دو ساعتی به گشت و گذار در شهر پرداختیم. جاهای دیدنی شهر را به درایت نشان دادم. از اینجا و آنجا باهم حرف می زدیم.

درهمین مسیرها به منزل یکی از دوستان شیلان سر زدیم. من ضمن معرفی درایت به فاطمه او را برای صرف ناهار به خانه شیلان دعوت کردم. می دانستم شیلان خوشحال خواهد شد. من فاطمه را می شناختم. او دختر روشنفکری بود و می توانست آرام کننده بحرانهای شیلان باشد. شیلان هم از این دعوت استقبال کرد.

بعد از 3- 2 ساعتی من و درایت بسوی خانه شیلان پا زدیم. در راه درایت این جوجه خروس بلندپرواز ما باغرور می گوید: «زیبا! می دونی! من فکر می کنم توانائی این را دارم که از عهده 10 زن برآیم و اشکالی هم در آن نمی بینم.»

- به به! درایت، این توانائی عالیه! امیدوارم به جائی برسی که از این هم قویتر بشوی، اما گاماس گاماس! حالا ببین از عهده 2 نفر آنها برمی آئی. زمانه دیگر عوض شده و زنان بسیار آگاهتر از گذشته.

دوران مالکیت بر انسانها و برخورد کالا مانند به زنان مدتهاست سپری شده. به همین راحتی هم که فکر میکنی نیست، البته من از این احساس قدرت تو خوشم می آید. به خانه شیلان رسیدیم. شیلان به گرمی از ما استقبال کرد. همه جا تمیز و آراسته بود. شیلان چندین نوع غذا تهیه کرده بود.

درایت برای او یک بلوز قشنگ با یک جفت گوشواره هدیه آورده بود. شیلان زود آن بلوز را به تن کرد و گوشواره ها را به گوش. آنها کاملاً مناسب او بودند و زیبایی اش را دو چندان کردند.

هر دو خوشحال از این دیدار بودند. شیلان Uwe را هم برای ناهار دعوت کرده بود. نشست Uwe و درایت در یک جمع صمیمانه کنار هم واقعه کم اهمیتی نبود، بویژه برای من که آرزوی آن را داشتم.

Uwe هم آمد. فاطمه دوست شیلان هم بدنبالش. همه به خوشی و خوبی از همه جا حرف میزدیم. تلاش من این بود همه راحت و صمیمی بدون ترس و نگرانی دلهایمان را باز کنیم و حداقل در آن جمع کوچک خود تمرین یک زندگی بی دغدغه و آرام و خوش را داشته باشیم. بی پروا سخن بگوئیم. از قضاوتها نهراسیم و همانگونه که هستیم خود را نشان دهیم.

Uwe طبق معمول نقد نظرات و شیوه زندگی من را آغاز می کند، اینکه من غیرعادی و آنرمال هستم، انسان نمی تواند در یک آن چند نفر را دوست داشته باشد و.....

فاطمه دختر 32 ساله ای بود که تا آن زمان دوست پسری اختیار نکرده بود. او ارتباط درایت و شیلان را نقد نمی کرد اما خود را هم در موقعیتی نمی دید که وارد رابطه ای با یک مرد بشود. فرهنگ متأثر از مذهب، سنت، عرف در وجود او عمیق ریشه دوانده بود. با همه این احوال او نظرات خود را به راحتی بیان می کرد. فاطمه و Uwe از بسیاری جهات هم نظر بودند.

بعد از چندین ساعت این مهمانی به پایان می رسد. شیلان رو به درایت می گوید:

« درایت! تو اگر دوست داری می توانی شب اینجا بمانی! »

درایت - اگر اشکال ندارد، با کمال میل!

من رو به درایت - من هم خیالم راحت شد. دیگر لازم نیست با محمد صحبت کنم، البته محمد دوست داشت با تو آشنا بشود ولی این طوری بهتر شد. فردا صبح من اینجا می آیم که با هم به هامبورگ برگردیم.

من برنامه خود را طوری تنظیم کرده بودم در برگشت درایت با او همراه باشم. در این فاصله شیلان هم به همسفری با ما تمایل نشان می دهد. بدین ترتیب در هزینه سفر هم صرفه جوئی میشد. قرارمان را برآن گذاشته بودیم که بعد از صبحانه راهی هامبورگ شویم.

من و Uwe از همه خداحافظی کردیم و با چند ظرف غذا راهی خانه مان شدیم. هر دو خوشحال از این مهمانی بودیم منتها هر یک از زاویه احساسی خودش.

فردا صبح من از Uwe خداحافظی میکنم تا 2-3 روزی به خانه و زندگی ام در هامبورگ برسم. به خانه شیلان رسیدم. شیلان خیلی خسته به نظر می رسید. درایت مشغول صبحانه بود.

- خوب خوابیدید بچه ها؟

درایت - من آره، ولی شیلان اصلاً! کمی بعد با هم صحبت می کنیم زیبا!

ایستگاه راه آهن به خانه شیلان زیاد دور نبود و می توانستیم پیاده به آنجا برویم. در مسیر راه درایت گفت: «شیلان! دوست دارم در حضور تو همه چیز را به زیبا تعریف کنم. اشکالی نداره؟»

شیلان با بی اعتنائی شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: «هرچه دوست داری بگو!» با اشتیاق، تمام وجود گوش بودم. بیشتر حالات و عملکردهای شیلان برای من اهمیت داشت و اینکه بعد از چندین هفته درگیری های روحی واکنشهای او چگونه بودند.

- زیبا، دیشب من روی یک تخت خوابیدم و شیلان روی یک تخت دیگر. من متوجه بودم که شیلان خوابش نمی برد. بعد از مدتی او سراغ من آمد و گفت دوست دارد کنار من بخوابد، اما جواب من به شیلان این بود «شیلان! هر وقت تو احساس گناه نکردی، بیا و هر وقت بعد از خوابیدن با من توبه نکردی، بیا، پس حالا خواهش میکنم برو سر جای خودت و آرام بخواب! فکر می کنم این برای هر دوی ما بهتر باشد.

من کسی نیستم که تا یک زن را ببینم خودم را گم کنم. من با تو یک دوست خوبی هستم که ترا برای خودت دوست دارد نه برای سکس. این برای تو می تواند تجربه خوبی باشد مردی را ببینی که با این همه زیبایی تو به شخصیت و وجودت ارزش می گذارد و همیشه اینطور نیست مرد مثل آتش باشد که سریعاً پنبه را بسوزاند. زیبا! من نخواستم با شیلان بخوابم نه اینکه او را دوست ندارم بلکه احساس کردم این کار درستتر است. شیلان هم سر جای خود رفت ولی تا صبح نخوابید. الان هم خیلی خسته است.»

منی دانستم چی بگویم. برخورد درایت خیلی خوب و سازنده بود، ضمن اینکه اصلاً تحقیرآمیز نبود. شیلان در واقع نتیجه رفتارها و تحمیل های خودش را دیده بود و جایی برای اعتراض نبود.

سوار بر قطار شدیم. هر سه در یک کوپه ای خالی جای گرفتیم. ابتدا شیلان کنار من نشسته بود. درایت متوجه خستگی مفرط او شد. با مهربانی شیلان را به سوی خود خواند. شیلان زود از جای برخاست و کنار او نشست.

درایت در حین نوازش موهای او سر شیلان را روی شانه خود نهاد. لحظاتی بعد شیلان در همان حالت به خواب فرو می رود. من و درایت سکوت اختیار می کنیم تا آرامش او برهم نریزد.

شیلان همان بلوز قشنگ، هدیه درایت را برتن داشت و گوشواره ها نیز در گوشش بودند. در همان حالت خواب در آغوش درایت احساس امنیت و اعتماد در شیلان دیده می شد. هر از چند گاهی درایت در حین نوازش او بر دستهای او بوسه می زد.

این صحنه زیبا در آن مسیر سرسبز و دل انگیز Rendsburg یکی از قشنگترین خاطرات زندگی من شد. خیره به پنجره به یاد صحنه ای در سالها پیش در دوران دانشجویی ام افتادم.

دوست پسری داشتم به نام محمد. بعداز آشنا کردن او با دوست دیگرم، فاطی، یک احساس ملایم عشقی بین آنها بوجود آمد.

روزی هر دو مهمان من بودند. من آنها را تنها گذاشته و مشغول کارهایم شده بودم. مدتی بعد درحین برگشت به اتاق از فاصله ای متوجه معاشقه آنها باهم شدم. احساس حسادت در وجودم برانگیخته شده بود.

بدون هیچ واکنشی نسبت به آنها به دستشوئی رفتم. داغ و سرخ شده بودم. رو به آینه ایستادم. به صورتم آب سرد زدم و چندین نفس عمیق کشیدم. رو به خودم در آینه گفتم: «ها! چی شدند حرفها و شعارهایت! این حسادت از کجاست؟ حالا ازخودت خوست میآید؟» ندائی در درونم گفت: «نه! نه!»

- پس چه می کنی؟

باز همان ندا - رهایشان کن! تا جایی که می توانی در راحتی آنها برای معاشقه شان بکوش!

سخت بود برایم ولی از عهده اش برآمدم. در آن روز ماشین رنوی ام را در اختیار آنها قرار دادم تا با آن محمد به فاطی رانندگی یاد دهد و گفتم هرجائی هم که دوست دارند بروند.

بگذریم از اینکه در همان تمرینات فاطی ماشین را به جایی می زند و 5000 تومان خسارت برایم بجای می گذارد. آن را هم از او مطالبه نکردم تا دلم را برای آن حسادت نسبت به او آرام کرده باشم.

چشم از منظره زیبای بیرون برمی دارم. روبرویم شیلان هنوز در آغوش درایت در خواب بود. درایت به من لبخند می زند. احساس غرور به خودم داشتم.

چقدر آرامتر و روانتر و راحتتر نسبت به گذشته شده بودم. جهان بینی و نگرش و نقطه نظراتم باثبات و روشنتر شده بودند و بر پایه احساس و منطق کنونی ام انسانی آزادتر. یک ساعت بعد قطار به هامبورگ می رسد. بعداز پیاده شدن، من و شیلان و درایت هرسه همدیگر را در آغوش می گیریم و با بوسه ای بر لبهای همدیگر هر یک به سوی زندگی و راه خود پیش میرویم.

Ziba 01.05.07 Hamburg

<http://home.arcor.de/ziba-nawak>

zibanawak@gmail.com

زیبا و کرد ترکیه ای

آوریل سال 2005

روز دوشنبه ساعت 7 صبح بود که تلفنم به صدا درآمد. فروزان، یک آشنای افغانی از من تقاضای کمک برای یک زن ترکیه ای می کرد. با توجه به اضطراری که احساس کردم، به او قول دادم تا ساعت 10 پیش آنها باشم.

ساعت 9.30 صبح به خانه فروزان رسیدم. از اومالوق را جویا شدم. گفت صبر کنم تا خود دوستش گویای ماجرا باشد. منتظران زن ترک بودم که از دستشویی بیرون آمد.

آخ! او را می شناختم. گلشا زن کردی که بارها خانه اش رفته بودم. شوهرش علی را از چند سال پیش می شناختم. گاهگاهی به من سر میزد، برایم نان می آورد و از زندگی اش تعریف میکرد. او مرا به خانه اش دعوت کرده بود و با خانم و بچه هایش آشنا شده بودم. آنها مرا خیلی دوستم داشتند.

گلشا از زندگی فقط بچه دار شدن و شوهر داری کردن را می دانست و اینکه از صبح تا شب باید جان بکند و مثل اسب عساری شب و روزش را دور چرخ آسیاب زندگی سپری کند. تکیه کلامش این بود چون بچه دارد باید بسوزد و بسازد و چاره ای جز تسلیم به زندگی و سرنوشت ندارد. یک روز که از حرفهای او خسته شده بودم، عصبانی به او گفته بودم: «تو برده ای و برده هم خواهی ماند. تو شایسته همین زندگی هستی.»

تنها کاری که توانستم برای او بکنم این بود که کمک کردم بچه هایش را در کودستانی اسم نویسی کند تا گلشا حداقل در روز 4 تا 5 ساعت برای خودش فرصتی داشته باشد. از طرفی به او امکانات دولتی 1 جمله کلاسهای آموزشی، تجمعات مختلف فرهنگی و اجتماعی و ورزشی و غیره معرفی کردم که گاهی از آنها استفاده میکرد.

ماهها بود که از گلشا خبر نداشتم. در آخرین باری که او را در خیابان دیده بودم خیلی لاغر و افسرده شده بود. او از من خواهش کرده بود به او سر بزنم و به خانه اش بروم.

حال این گلشا بود که فروزان برای او از من تقاضای کمک میکرد و ترسیده بود که در تلفن نام او را ببرد. این بار گلشا ضعیف تر و لاغرتر و داغون با صورتی ورم کرده و چشم کبود و گریان با صدائی که انگار از ته چاه می آمد با من صحبت می کرد. او را بغل کرده و ماجرا را جویا شدم. گفت دیشب ساعت 10 به همراه پسر بزرگش پیش من آمده بود ولی من در خانه نبودم و مجبور شده پیش فروزان همسایه سابق و دوست خانوادگی شان بیاید.

فروزان ادامه داد: «زیبا خانم! ما فکر کردیم تو فقط می توانی به ما کمک کنی که چه کار کنیم. این گلشا خیلی سختی ها در زندگیش کشیده است. من سالها همسایه آنها بودم همیشه شاهد بودم که چگونه شوهرش علی او را زیر بار کتک می گرفت و با کمر بند او را میزد. اگر هم کسی دخالت می کرد با تشر جواب می داد: زن من است و هر کاری را بخواهم با او می توانم بکنم به کسی مربوط نیست.»

گلشا می گفت: «20 سال تحمل کرده ام، کتک خورده ام، زجر کشیده ام و خودم را دلداری داده ام که زندگیم بهتر می شود. اما الان دیگر نمی توانم تحمل کنم بخصوص اینکه چند ماهی است که علی با زنی به اسم عارفه دوست شده است و می گوید عاشق اوست. او را پیش من آورده تا با من آشنایش کند. من دیگر تحمل این کار را نداشتم، به او گفتم که برود با آن زن زندگی کند ولی او می خواست من او را هم قبول کنم.

در آخرین دعوائی که با هم داشتیم بقدری وحشیانه مرا زد که دیگر تصمیم به خودکشی گرفتم، این هم جای تیغ روی مچ دستم.»

با شنیدن این حرفها من گلشا را دلداری دادم و به او راه و چاه را نشان دادم که چه اقداماتی می تواند بکند. اولین پیشنهادم این بود که او باید مدتی دور از همه چیز بماند تا با آرامش بتواند خوب فکر کند. او بشدت از علی می ترسید و مرتب تکرار میکرد: «علی خیلی خشن و خطرناک است و تو او را هنوز خوب نمی شناسی.»

از شدت ترس گلشا نمی خواست پیش دوستانش بماند. احساس خطر برای آنها می کرد. میخواست تحت حمایت پلیس قرار گیرد که در این صورت باید به Frauenhaus خانه زنان میرفت.

در تمام این امور من او را همراهی کردم. او مصرانه از من میخواست همه چیز مخفی بماند و شوهرش از هیچ چیزی با خبر نشود حتی از اینکه شب گذشته پیش فروزان بوده است. فروزان هم نظر او را تأیید میکرد. اما این مغایر با اصول زندگی و عدم رازداری ام بود.

در اداره پلیس نزدیک خانه زنان بود به ما گفتند: «تنها کسی میتواند به خانه زنان برود که مشکل دارد. همراه و دوستان شخصی نیز حتی نمی توانند از آدرس آنجا با خبر شوند.» لذا من باید از گلشا خداحافظی می کردم و او را به کسی می سپردم که از خانه زنان برای بردن او آمده بود.

در آخرین لحظات او از من خواهش و التماس کرد که بچه های 4 و 6 ساله اش را به او برسانم. تنها نگرانی او این دو بچه بودند و می خواست من کاری بکنم که بچه ها به او برسند. من به او گفتم که در این امر هم به او کمک خواهم کرد.

بعد از جدائی از او تمام روز در این فکر بودم که چگونه بچه ها را به او برسانم. راه حل های مختلفی از مغزم می گذشت. آخر به فکر رسید که در این رابطه با پلیس مشورت کنم. آنها هم نمی خواستند در این رابطه مستقیماً و قانونی وارد عمل شوند، چرا که حق حضانت بچه ها را پدر نیز داشت.

تنها راه حل این بود که به عنوان یک دوست خانوادگی وارد عمل شوم و با استفاده از علاقه بچه ها به خودم آنها را از خانه خارج کرده و به مادرشان برسانم. در این فاصله گلشا به خانه من زنگ زده و در پیغام گیر تاکید بر این مسئله می کرد.

با این اوضاع بعد از ظهر آن روز بسوی خانه علی روانه شدم. پسر بزرگش که او هم علی نام داشت در را به رویم باز کرد. از او سراغ بچه ها را گرفتم. گفت: «دختر کوچک برای بازی به خانه یکی از دوستان برده شده و تنها پسر کوچک در خانه است.»

پدر بچه ها هم در خواب بود. با شرایط موجود نقشه بردن بچه ها به هم ریخت چرا که قرار بر بردن هر دویشان بود.

علی پسر بزرگ علی را صدا کردم و در بیرون از خانه با او کوتاه صحبت نمودم. تمام ماجرا را برای او شرح دادم و از او خواستم امکانی را فراهم آورد که من هر دو کودک

را به مادرشان برسانم تا او از نگرانی بیرون آید. او از رفتن مادرش ناراحت بود. میگفت بارها به مادرش امید داده بود که بعد از 18 سالگی شرایط دیگری را برایش فراهم خواهد کرد و بهتر بود از خانه نمیرفت و باز شرایط را تحمل می کرد. با این اوصاف بمن گفت فردا صبح ساعت 7 بعد از رفتن پدر به خانه آنها بروم و بچه ها را به مادرشان برسانم. چند ساعتی از بازگشت من به خانه نگذشته بود که تلفنم زنگ زد. این بار شوهر گلشا بود. او مطلع شده بود که من به خانه شان رفته بودم. از من علت را جویا میشد.

من به تته پته افتاده و می گویم بدنبال تلفن گلشا بوده که جویای حال او شدم. اما علی که گوئی بو برده بود من در مسئله ناپیدیدی گلشا بی دخالت نیستم با صدای تهدید آمیز پرسید: «آیا گلشا پیش من بوده و اگر من در این مسئله دخالت کنم بد جوری بلا سر من می آورد.» من که از تهدید او هم ناراحت و هم ترسیده بودم، تلاش کردم با آرام کردن او متذکر شوم که نمیتواند من را تهدید کند. اما گوش او به این حرف ها بدهکار نبود و مدام میگفت گلشا را خواهد کشت و با ماشین او را زیر خواهد کرد و امثالهم.

بعد از این مکالمه تناقضات درونی من رو آمدند. خودم را می دیدم درحالاتی که از آن اصلا راضی نبودم. پنهان کاری، دروغ، ترس، تن به زور دادن و ناتوانی در دفاع از آنچه کرده و اعتقاد دارم.

برای بیرون آمدن از این حالت تنها روبرو شدن با وقایع می توانست راه چاره مناسب باشد. از اینرو این بار من به علی زنگ زدم و گفتم: «علی من میخواهم سئوالی از تو بکنم، آیا تو گلشا را کتک زدی؟» او گفت: «نه!» گفتم: «پس چه کسی گلشا را زده بود؟ من امروز گلشا را دیده ام.»

او بلافاصله حرفم را برید و پرسید: «کجا؟»

- خانه فروزان، دیشب آنجا بود.

با این حرف او با عصبانیت تلفن را قطع می کند تا به فروزان زنگ بزند.

همانطوریکه انتظار داشتم دقایقی بعد دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. او از من میپرسید:

«آیا گفته های فروزان صحت دارد که من گلشا را به خانه زنان برده ام؟»

تائید من کافی بود تا آتش خشم او شعله ور شود. برای او باور کردنی نبود که من چنین کاری را انجام دهم. این برای آبرو و حیثیت و ناموس او ننگ و رسوایی بزرگی بود. با تهدید مدام فحش و ناسزا به من میداد و آدرس و شماره تلفن خانه زنان را می خواست. من با ملایمت تلاش می کردم او را توجیه کنم که این کار بهترین راه حلّ برای آرامش گلشا بود. پیشنهاد کردم پیش من بیاید تا با هم صحبت کنیم. ولی این حرفها براو اثر نداشت و مرتب به من تشر میزد چرا بدون اینکه به او بگویم درباره زنش تصمیم گرفته ام. در این میان انواع و اقسام تهدید ها را می کرد. از او پرسیدم: «چه کار میخواهی با من بکنی. آیا میخواهی مرا بکشی؟»

با طعنه : نه

- مرا بزنی ؟

- نی

- پس چی ؟

- من تو را تکه تکه خواهم کرد شکنجه ات خواهم داد و بعد خواهم کشت. زن من گلشا ساده تر از اینها بود که به خانه زنان برود و تو تمامی راه و چاره را به او نشان دادی. تو بمن خیانت کردی من ترا خواهم کشت تو باید گلشا را به خانه برگردانی بگو شماره تلفن خانه زنان چنده؟

من مرتب تکرار میکردم علی کارهای تو هم اشتباه بود، سعی نکن اوضاع را بدتر از اینها بکنی! لطفا بیا خانه من تا با هم حرف بزنیم من به تو شماره تلفن خانه زنان را میدهم. علی گفت: «دوست دخترم عارفه خانه من می آید نمیتوانم پیش تو بیایم. زود باش بگو شماره خانه زنان چند است؟» به او گفتم: «تو میتوانی با عارفه خانه من بیائی. مساله ای نیست.» و از ترسم یکی از شماره های خانه زنان را به او دادم.

بعد از دقایقی دوباره علی به من زنگ زد و گفت کسی به این شماره جواب نمیدهد و روی پیغام گیر میرود. او هرچه از دهنش درآمده بود بد و بیراه در پیغام گیر گفته بود و ادامه داد که تا ساعتی بعد به خانه من می آید.

در این فاصله من با دوستم Jens که در نزدیکی خانه من زندگی میکرد تلفن زدم. علیرغم اختلافاتی که داشتیم که منجر به فاصله گیری ما از هم شده بود از او خواستم سریع خود را به خانه من برساند تا درموقع آمدن آنها من تنها نباشم. او هم بلا فاصله آمد.

در این فاصله یکی دیگر از دوستان افغانی ام به نام کریمه پیش من آمد. خیلی خوشحال شدم. از او هم خواستم کمی دیرتر به خانه اش برود.

در این بین فروزان به من زنگ زده و اعتراض می کرد چرا به علی درباره گلشا و او و خانه زنان اطلاعات داده ام و با نگرانی می گفت، این مسائل برای همه ما دردسر خواهد شد و صدای شوهر آرام و مظلومش هم درآمده و مرتب تشر می زند که چرا او این کار را کرده.

- چاره دیگری نبود فروزان! درست نبود علی اینور و آنور دنبال زنش بگردد. بهتر که بداند و تکلیفش روشن شود گلشا کجاست. ما هم دیگر مجبور به تظاهر و رل بازی کردن نیستیم. بگذار علناً از کاری که کرده ایم دفاع کنیم. 20 سال گلشا درد و رنج و مصیبت کشیده، در صورت همدردی و همکاری علنی ما با او که دوستانش هستیم پیکان تیز حمله علی و بار خشم خشونت او بر سه نفر تقسیم می شود و بر یک نفر متمرکز نمی شود. کمی صبر و تحمل کن فروزان عزیز! من هم با شوهرت صحبت می کنم نگران نباش! تو کار خوبی کردی به دوستت پناه دادی.

با این حرفها فروزان کمی آرام شد. بعد از حدود نیم ساعت علی و عارفه زنگ خانه مرا بصدا درآوردند. با باز کردن در، آنها با عصبانیت وارد خانه شدند. وای که قیافه علی چقدر وحشتناک شده بود. هیچ چیزی نمی توانست او را آرام کند.

چقدر خوشحال بودم که Jens و کریمه پیش من بودند. Jens مرتب تکرار میکرد اینجا آلمان است و شما نمی توانید کسی را تهدید کنید یا زن خود را بزنید و از این حرفها. رفتار علی و عارفه برای او غیر قابل باور بود. علی فحشهای رکیک به دوست آلمانی من و دیگران وحتى پلیس میداد و بر روی میز میکوبید. یکبار هم به سوی Jens حمله ور میشود که من جلوییش را میگیرم.

علی می گفت برایش مهم نیست حتی حرفهایش ضبط شوند. او فقط بازگشت زنش را میخواست و برای رفع این عیب و ننگ حاضر به هر کاری بود. زیبا چطور جرأت کرده زنش را به خانه زنان ببرد. او چشم و گوش زنش را باز کرده و باید مجازات شود و این کار زیبا غیر قابل بخشش است.

عارفه هم حرفهای او را تکرار میکرد و می گفت آره، کردها فرهنگ خاصی دارند و در فرهنگ آنها زن اجازه چنین سرکشی را ندارد. من چندین دفعه به او گفتم تو خودت زن هستی چطور ممکن است مدافع حقوق او نباشی ولی او طوطی وار به پایبندی بر کلتور و فرهنگ کردی خودشان تاکید میکرد.

بعد از فحش و فحش کاری بسیار یکدفعه علی با حالتی بسیار تهدیدآمیز و وحشتناکی خود را به صورت من نزدیک کرده و انگشتش را تا نوک دماغم آورد و گفت زیبا می دانی چیه؟ سه روز به تو فرصت می دهم که گلشا را به خانه برگردانی تو باید بروی او را پیدا کنی و از موهایش بگیری و پیش من آوری. اگر تا سه روز این کار را نکردی من ترا خواهم کشت. تو خواهی دید که من تا چه حد روی حرفم ایستاده ام من خودم در کردستان کسانی را شکنجه کرده ام. اینجا هم دوستانی دارم که بمن کمک میکنند و امثال این حرفها. هرچه بیشتر می شنیدم ترسم بیشتر می شد.

در آن بحبوحه بود یکی از دوستانم به نام ارژنگ به من تلفن کرد. او مرا همیشه بی پروا می نامید پشت تلفن پرسید: «چطوری بی پروا حالت خوبه؟»

- نمی دونی، بی پروا از پروا توی شلوارش .. کرده.

- چرا چی شده!

مختصر به ماجرا اشاره کردم و گفتم بعداً به او زنگ می زنم.

بعد از مدتی های و هوی و تهدید علی با حالت ناله و ناراحتی ابراز بیچارگی کرد که حالا چه کسی باید مواظب بچه ها باشد و با این همه فشار او چه بکند. وقتی در پاسخ سوال من که مگر عارفه به تو کمک نمی کند گفت او هم سر کار می رود، یکدفعه من از دهنم پرید علی ناراحت نباش من هستم و به تو کمک می کنم. من بچه ها را می توانم نگهداری کنم. پس دوستی به چه دردی می خورد. من هم دوست تو هستم و هم دوست گلشا.

در اینجا علی یکدفعه به ترکی گفت دور! دور! یعنی بلند شو! بلند شو! حاضر شو که برویم. عارفه هم از این پیشنهاد خوشحال شد. Jens از تعجب خشکش زده بود. کریمه آرام به من می گفت: «زیبا چطور جرات می کنی با او بروی؟»

من حالا از طرفی حرفی زده بودم که می بایست رویش می ایستادم و از طرف دیگر ترس و وحشت از علی و با او همراه شدن وجودم را گرفته بود.

لحظاتی مردد بودم ولی می بایست سریع تصمیم می گرفتم. با تشر و تکانی به خود راهم را انتخاب کردم که همراهی با علی و عارفه بود. موقع رفتن با لحظه ای درنگ خطاب به علی گفتم: «علی اما، با یک شرط و آن اینکه توی خانه سیگار نکشی! میدانی من از سیگار متنفرم.» او ضمن نگاه تند به من و غر زدن و شاید این فکر که چقدر پررو هستم ضمنی گفت: «خیلی خوب باشد.»

دم در خانه من از کریمه خداحافظی کردم. Jens مرا تا دم ماشین علی همراهی کرد. او با طنز و حیرت جملاتی را زمزمه میکرد با این مضمون که از تو این دیوانه بازی ها عجیب نیست.

بعد از راهنمایی من به سمت ماشین بزرگ علی که مخصوص پخش نان و شیرینی بود، عارفه و علی مرا در وسط خودشان نشاندهند. در مسیر حرکت به سمت خلاف خانه علی دهها فکر وحشتناک از فکرم خطور میکرد. با خود میگفتم نکند مرا برای سر به نیست کردن در این شب تاریک به جنگلی می برند چرا مرا وسط خودشان نشاندهند؟ آخر چرا این مسیر و

با این افکار مشغول بودم که علی از عارفه خواست خداحافظی کند. خیالم راحت شد این مسیر، مسیر خانه عارفه بوده نه مسیر سر به نیست کردن من. در راه به خانه علی سعی میکردم مهربان و صمیمی به او باشم تا که شاید به من کمتر خشونت نشان دهد. به او پیشنهاد کردم حتی بگذارد من رانندگی کنم تا او بر اعصابش بیشتر تسلط یابد، با جمله ای کوتاه جواب رد به من داد.

بعد از نیم ساعتی به خانه شان رسیدیم. به محض ورود به خانه مرا پیش دو پسرش که بیدار بودند برد دوتا کوچولوها خواب بودند. رو به آنها گفتم: «می دانید زیبا چه کار

کرده؟ او مادر تان را به خانه زنان برده!! سه روز به زیبا فرصت می دهیم مادر تان را به خانه برگرداند و اگر این کار را نکرد (خطاب به پسر بزرگش) تو علی پسر من! وظیفه داری و مسئولیت با توست که برای حفظ شرافت خانوادگی او را بکشی، اگر این کار را نکنی شرافت خانوادگی ات را سیکرم!! (می گانم به ترکی)»

دوپسر علی در حالیکه صدایشان در نمی آمد آرام ایستاده بودند و با نگاههای مهربانه خود می خواستند مرا از وحشت در آورند. این بچه ها خیلی من را دوست داشتند.

بعد از مدتی کوتاه که علی آرام شده بود به من گفتم من "مسافر" یعنی مهمان او هستم. در این سه روز باید کاملاً احساس راحتی کنم و از هر چه دلم می خواهد استفاده کنم. او با افتخار از فرهنگ کردی در مهمان نوازی شان حرف میزد که چگونه احترام مسافر خود را حفظ می کنند. می گفتم زیبا تو هنوز مرا خوب نشناخته ای تو باید با من زندگی کنی تا بفهمی من چه شخصیتی واقعاً دارم. من هم این جنبه های مثبت او را برجسته میکردم.

هنوز در حال خانه ایستاده بودم که از او پرسیدم: «علی من امشب کجا می خوابم؟»

- پیش من در اتاق من. مساله ای که نداری؟

(من متعجب به او نگاهی انداختم) - نه من مشکلی با تو ندارم و می توانم کنار تو بخوابم اما نمی خواهم با تو سکس داشته باشم. اینرا می خواهم از ابتدا گفته باشم.

(با خنده) - چرا؟

- چرایش را نمی دانم فقط می دانم که نمی خواهم. این یک مساله احساسی است.

او کمی بمن نگاه کرد. بعد گفت که من او را خوب نشناخته ام و ادامه داد: «زیبا! تو میتوانی در اتاق دیگر راحت بخوابی تو مهمان من هستی و باید تا مدتی که اینجایی در این سه روز کاملاً احساس آرامش و راحتی داشته باشی ولی یادت نرود بعد از این مدت اگر زن من اینجا نیامده باشد. تو دیگر زنده نیستی و تو را خواهم کشت.»

من به اتاق نشیمن رفتم نا آرام و پریشان بودم. از علی پرسیدم: «آیا می توانم به یکی از دوستانم تلفن کنم.»

- آره معلومه. تو میتوانی حتی به ایران زنگ بزنی.

شمارهٔ ارژنگ را گرفتم و با او شروع به صحبت کردم. او نگران بود و می گفت باید به پلیس اطلاع دهم ولی من امیدوار بودم مساله را بدون دخالت پلیس پیش ببرم. بعد از تعریف مختصر مایه برای او، گوشی را گذاشتم.

علی از من خواست هرچه دوست دارم برای شام تهیه کنم. با این حال که از ناراحتی اشتها نداشتم جواب دادم: «آخه شما ترکها همه اش نان سفید بربری می خورید. این نان ها آدم را چاق می کنند. من نان سیاه و فول کورن دوست دارم.»

بعد از مدتی با خود اندیشیدم شاید مصاحبت با علی و گفتگو دربارهٔ مسائل مختلف تا حدی تعدیل دهندهٔ اوضاع باشد. از اینرو سر صحبت را با او باز کردم و از او خواستم همه ماجرای پیش آمده را برایم تعریف کند و از گذشته اش، از رابطه اش با عارفه و مسائل دیگر حرف بزند.

حدود دو ساعت ما باهم حرف زدیم. با این گفتگوها بیشتر احساس میکردم که باید در بررسی مسائل همیشه دو روی سکه را دید حرف های دو نفر را شنید و ماجراها و وقایع را از همه زوایا نگاه کرد.

باری موقع خواب شد و علی هم به اتاق خود رفت و من روی کاناپه در اتاق نشیمن رختخوابم را درست کردم. هرچه تلاش میکردم خوابم ببرد بیهوده بود. فشارمسائل، اوج هیجانات و هجوم افکار گوناگون مانع از آرامش درونی ام گشته بود. با چشمان باز غرق در افکار مختلف خیره به پنجره ساعت ها روی تخت ماندم و دمدم های صبح بود که بخواب رفتم.

طبق قرارمان از شب قبل علی ساعت هفت صبح از سرکارش به من زنگ میزند تا بچه ها را برای رفتن به کودکانستان آماده کنم. بریوان و باران را بیدار کرده و با بازی و سرگرم کردن آنها میکوشیدم از شدت مسائل بکاهم. آنها را آمادهٔ رفتن به کودکانستان می نمایم.

نیم ساعتی نگذشته بود که علی و عارفه هردو به خانه می آیند. من با بچه ها آمادهٔ بیرون رفتن شده بودیم که متوجه شدم قیافه علی خیلی تغییر کرده است و با یک غضب خاصی با من صحبت می کند. او رو به من کرد و گفت: «شب تا صبح نخوابیده و همه اش سیگار

کشیده و فکر کرده است و اول صبح هم قبل از سر کار رفتن پیش یکی از دوستانش رفته و ترتیب برنامه ای را داده اند.»

در همین لحظه با یک غیض و ناراحتی خاصی از پشت کمرش اسلحه ای را بیرون کشید و به طرف صورت من گرفت و با تهدید ادامه داد: من، من با این اسلحه خواهمت کشت! می کشمت! تو زن مرا به خانه زنان بردی!

صدایش بلند و بلند تر می شد تو .. تو ... تو ... من تو را میکشم! در این لحظه حواسم به بچه ها رفت که شاهد این صحنه ها بودند. رو به علی گفتم این را بگذار کنار خواهش میکنم. بچه ها می بینند. عارفه که از دیشب کمی آرام و ملایمتر شده بود رو به علی گفت علی بگذار زیبا بره گلش رو بیاره، بگذار!

بعد از لحظاتی علی گفت اما اول باید بچه ها را به کودکان ببرد و رو به من: «بچه ها را ببر! بعدش هم برو هرطور شده گلش را برگردان!» عارفه گفت: «زیبا! ولی یادت نره به هیچ کسی از این موضوع چیزی نگی! آنجا خیلی زنان ترک می آیند.» علی هم درتائید حرفهای عارفه می گوید: «وقتی از گلش پرسیدند بگو بیمارستانه!»

من با ترس و لرز گفتم: «ولی من آخه دروغ نمی گم!»

علی عصبانی شد و داد زد: «کسی نباید بفهمد گلش کجا رفته هیچکس! فهمیدی؟! دارم به تو هشدار می دهم! فهمیدی?!» من خاموش شده و دست بچه ها را می گیرم تا بیرون بیایم.

در همان حین علی صدایم می کند و میگوید: «هی! زیبا! دیشب گفتی نان سفید دوست نداری. ببین برای تو نان سیاه رژیمی آورده ام.»

وجود من در این قیل و قال حیران مانده بود بین خنده و گریه و شادی و غم. دنیای جالبی است مردی قصد کشتن زنی را دارد ولی برای سلامتی و متناسب ماندن اندامش نان سیاه فول کورن تهیه می کند!!

با بچه ها راهی کودکان می شویم. درهم ریخته و پریشان شده بودم نمی دانستم آیا توان ادامه این بازی را دارم. از تهدیدهای علی حسابی ترسیده بودم ولی با خودم میگفتم من باید به همه افراد و دوستان و حتی زنان ترک و کارکنان کودکان این موضوع را بگویم.

از طرفی هم با هشدارهای علی و عارفه فکرمیکردم شاید با این مساله وضعیتم را حادتر بسازم. توی راه کودکستان در حالی که کمی با باران و بریوان حرف می زدم و آنها را مشغول می کردم در گیر افکار خودم بودم.

در نزدیکی های کودکستان به همسایه ترک گلشا برمی خورم. او نیز بچه اش را به کودکستان می برد. بعد از سلام و احوالپرسی وقتی جویای گلشا شد که چرا او نیامده، دل به دریا زدم و همه ماجرا را تعریف کردم. احساس می کردم شاید کارم را سخت ترمیکنم ولی آن را یک ضرورت می دانستم.

همسایه ترک متعجب و کنجکاو از همه چیز سؤال می کرد و من نیز همه را پاسخ میدادم. او با آهان آهان: «حالا دارم می فهمم چرا این زن در این مدت کوتاه اینقدر لاغر و ضعیف شده بود» و باز می پرسید. در آخر به او گفتم به همه دوستان و آشنایانش این ماجرا را تعریف کند. با خود می گفتم آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب. در کودکستان هم پیش مسئول آنجا رفتم. باز هم به او کل ماجرا را با تمام جزئیاتش تعریف کردم و گفتم در جریان باشند چنانچه برای من یا گلشا اتفاقی بیفتد.

بعد از بیرون آمدن از کودکستان به ذهنم رسید. پیش یکی از آشنایان که تسلط کافی به زبان آلمانی داشته بروم. حمید فرش فروش در Bergedorf، از طرفداران سرسخت و پرو پا قرص مجاهدین.

مضطرب و ناراحت وارد مغازه حمید شده و انگیزه خودم را از مراجعه به او بیان میکنم. ضمن تعریف تمام ماجرا با جزئیاتش از او می خواهم از آنجائی که زبان آلمانی را کامل می داند در صورت وقوع اتفاقی برای من همه را دقیقاً به پلیس اطلاع دهد تا آنها در این رابطه زیاد نیرو مصرف نکنند و بدانند سرخ از کجاست.

حمید خنده اش گرفته بود من بعد از مرگم تازه به چه چیزهایی فکر می کنم که پلیس هم زیاد انرژی و وقت صرف نکند. او با شناختی که از خشونت و بیرحمی کردها و ترکها در رابطه با مسائل ناموسی و غیرتی داشت میخواست به هر طریقی مرا از این جریان دور سازد. میگفت: «اشتباه کردی وارد این کار شدی، کردها رحم و منطق ندارند! سعی کن هر طور شده خودت را کنار بکشی و ..»

- اینجاهاست در واقع تحقق عملی شعارهایی که شما گروههای سیاسی می دهید. حرف و شعار انسانیت، مبارزه، دفاع از مظلومان!! ولی در عمل چی؟ من ادعای مبارزه و سیاست ندارم ولی احساس و منطق میگوید که باید به این زن کمک کنم و بی اعتناء از آن نگذرم. من نمی خواستم با حمید زیاد جر و بحث کنم، آب در هاون کوبیدن بود. بعد از تکرار خواهم از او خداحافظی کردم. با این کارهایی که کرده بودم ترس در وجودم بیشتر شده بود. احساس خطر زیادی میکردم. همین امر موجب می شد که من در درونم کم کم دریابم به تنهایی از عهده این بر نمی آیم و ناتوانتر از آنم که این مجموعه را به سمت و سوی درست و عقلانی بکشانم و شاید هم خودم را به نابودی بکشانم.

مردد بودم. در این فاصله به خانه ام برگشتم و یک یادداشت کوچکی نوشتم که دوستان من در غیابم کارهای عقب مانده را چگونه انجام دهند. قرار بود دوچرخه ای از همسایه مان را برای تعمیر به یکی از دوستانم بدهم. سریعا به یک آشنای مصری زنگ زدم و از او خواستم این کار را برای من انجام دهد. او قبول کرد.

بعد از انجام آن یادداشتی حاوی شماره تلفن و آدرس دوست تعمیرکارم را نوشتم که بعد از من وضع آن نامعلوم نباشد. در آن زمان دو تا از دوستانم Jen و علی عرب کلید خانه مرا داشتند و در غیاب من می توانستند به کارهایم برسند.

به ارژنگ نیز زنگ زدم و ماقع صبح را برایش گفتم. او از پشت تلفن داد و فریاد میکرد که باید هرچه زودتر به پلیس مراجعه کنم. می گفتم اول صبح به اداره پلیس رفته تا از آنها راهنمایی بگیرد. آنها گفته اند بدون درخواست کمک من نمی توانند در این امر دخالت کنند و تاکید می کرد من باید راسا این کار را بکنم. تردیدم داشت کم کم از بین میرفت ولی از طرفی وقت آن رسیده بود که بچه ها را از کودکانستان به خانه برگردانم. باید تصمیم می گرفتم. خواستم از همانجا مستقیما به اداره پلیس بروم اما یکجورهایی انگار دلم راضی نشد. آخر بچه ها منتظر بودند و علی هم همین طور. او که به اندازه کافی دیوانه و پریشان شده بود حالا باید به اینها نگرانی بچه هایش هم اضافه می شد؟ نه!

باز دل به دریا زدم و فرمان دوچرخه ام را به سمت کودکانستان برگرداندم تا به آخرین عهد خودم که برگرداندن بچه ها به خانه بود عمل کنم.

در راه برگشت به خانه با بچه ها آنقدر مضطرب و دلواپس بودم که حرفهای بچه ها را نمی فهمیدم و به سئوالات پی درپی آنها پرت و پلا جواب می دادم.

نزدیک دم خانه بریوان تا ماشین پدرش را دید بسویش دوید و من هم مثل ضعیفه های سربزیر، آرام سلام کرده و وسایل خرید را از او گرفتم تا به خانه ببرم. وارد خانه که شدم چشمم به زنی افتاد به نام گولای که او را نیز می شناختم. در جمع بهائیان او را دیده بودم. چقدر خوشحال شدم که تنها نبودم.

علی فوری گفت که گولای آمده از بچه ها نگهداری کند. با این حرف قوت قلب گرفتم، خیالم راحت شد از این بابت فشاری به علی نمی آید و بچه ها نیز تنها نمی مانند. علی پسر بزرگ هم از مدرسه آمده بود.

دقایقی نگذشته بود. ما هم درگیر جمع و جور کردن مواد غذایی خریده شده بودیم که یکدفعه علی باز دگرگون شد و باعصبانیت و صورت برافروخته و کاملاً نزدیک به صورت من پرسید: «رفتی خانه زنان؟ رفتی؟! گلش را پیدا کردی؟»

- نه! نتوانستم من باید آدرس را پیدا کنم، خسته بودم، شب نخوابیده بودم..

هنوز حرفم تمام نشده بود که بسویم حمله کرد و مرا آنچنان هلم داد که چند متری به عقب رفتم و به دیوار حمام برخورددم. درحالی که کمرم را گرفته بودم و پشتم را می مالیدم گفتم: «آرام باش! خواهش می کنم، من می روم، الان می روم!»

علی با خشم، داد و فریاد میکرد: «باید بری اونو ازموهایش بگیری و بیاریش فهمیدی! فهمیدی! من باید سرکار بروم.»

- الان، همین الان! من می روم!

اینجا علی رو به پسر بزرگش گفت: علی! تو هم برو، تو هم برو با زیبا!

من سریع با تأیید آن گفتم: آره تو هم بیا! علی بیا! اصلاً دوتایی بریم آنجا را پیدا کنیم! بیا! علی پسر بزرگ با من بیرون آمد. من دوچرخه ام را دم درخانه آنها پارک کرده بودم. وقتی می خواستم قفل آن را باز کنم علی پسر بزرگ گفت:

«دوچرخه را برای چی میاری؟ بگذار همین جا بمانه!»

- نه! تو با اتوبوس برو من با دوچرخه! دم ایستگاه راه آهن همدیگر را می بینیم اما من تا دم ایستگاه اتوبوس با تو می آیم.

در آنطرف خیابان بودیم که علی با ماشین اش با عجله از کنار هر دوی ما گذشت تا سرکارش برود. از علی پسر بزرگ درباره پدرش و خلق و خوی او پرسیدم. او می گفت پدرش روانی است و احتمال اینکه تهدید هایش را عملی کند زیاد است. با این حرفها ترس من بیشتر و بیشتر می شد.

نزدیک ایستگاه اتوبوس من رو به او کردم و گفتم: «خوب علی! تو با اتوبوس برو و ما همدیگر را ده دقیقه دیگر دم ایستگاه راه آهن می بینیم.»

بعد من سوار دوچرخه ام شدم و با سرعت به راه افتادم. آری من دیگر تصمیم ام را گرفته بودم و تصمیم قطعی ام را مبنی بر فرار، فرار از خانه، فرار از Bergedorf و نمی دانم شاید هم فرار از هامبورگ.

5-6 دقیقه طول نکشید که به خانه ام رسیدم. بعد از چند تلفن ضروری زود پاسپورتم را با مسواک و کرم و یک دامن و یک شورت برداشتم و در کیفم گذاشتم و با عجله سوار بر دوچرخه ام از خانه دور شدم.

دنیا برایم تیره و مات شده بود و آدمها و زندگی اطرافم را جور دیگری می دیدم. دم ورودی سالن راه آهن وحید دوست مصری ام را دیدم. حالم را جویا شد. با ناراحتی به او گفتم که اصلاً حالم خوب نیست و شاید از هامبورگ بروم. از او در حالی که نگران نگاهم می کرد خدا حافظی کردم.

درمسیر قطار بسمت مرکز شهر هاج و واج به همه جا خیره شده بودم. از دیدن هر آدمی با قیافه ترک ترس برم میداشت. حالت افرادی را داشتم که قاچاقی از مرز خارج میشوند. آرزو می کردم هر چه بیشتر از آنجا و آن شرایط دور و دور و دورتر شوم.

احساس ضعف داشتم. از دیشب چیزی نخورده بودم. تصمیم گرفتم به خانه دوستم زری بروم تا بعد از مدتی استراحت و به خود آمدن تصمیم لازم و درست را بگیرم. اما آنچه که دیگر برایم قطعی شده بود مراجعه من به پلیس بود اما پلیسی در دور از منطقه ما.

زری در خانه را به رویم باز کرد. تا او را در راه پله ها دیدم دستهایم را بالا برده و کلمه Asyl، آژول را تکرار کردم، کلمه ای که پناهندگان به محض دیدن پلیس آلمان در مرزها به زبان می آورند و طبق قانون آلمان این افراد پناهنده باید پذیرفته می شدند. زری با شنیدن این کلمات از من و دیدن دستهایم به بالا خندید و گفت: «بیا تو! پناهنده عزیز!» دختر کوچکش، یاسمین نیز از آمدن من خوشحال بود و در آن دنیای کوچک و زیبایش غافل از غم و اندوه درونی من برای با من بودن نقشه می کشید. علیرغم گرسنگی ام باز نمیتوانستم چیزی بخورم. نا آرام به زری گفتم می خواهم به اداره پلیس بروم وقتی برگشتم غذا می خورم.

خوشبختانه در صد متری خانه آنها اداره پلیس بود. فکر نمی کردم که مأمورین پلیس به این مساله تا آن حد جدی و با اهمیت برخورد کنند. با خودم می گفتم نیم ساعتی بیش طول نمی کشد، درحالی که از نزدیک های ساعت 5 بعد از ظهر تا بعد 9 شب این پرسش و پاسخ و پیگیری طول کشید.

در اداره پلیس تا مأموران اسم اسلحه و تهدید به مرگ را شنیدند از من پرسیدند آیا وقت کافی برای پاسخ به سئوالات آنها دارم. مسلم جواب من آری بود. آنها از من خواهش کردند به اتاقی دیگر بروم تا از طرف بخش جنائی پلیس افراد مسئول بیایند.

مأمورین پلیس در این فاصله چندین بار با فروزان تلفنی صحبت کردند تا ضمن هماهنگی و مقایسه صحبت های او با آنچه من بیان کرده ام، احتمالا اطلاعات بیشتری نیز بدست آوردند. این امر خواسته و نا خواسته فروزان و خانواده اش را نیز هرچه بیشتر با این مساله درگیر می کرد.

بعد از مدتی کوتاه زنی جوان و شیک و قبراق وارد اتاق شد و ضمن معرفی خود با من دست داد. او بطور مشروح ماجرا را با تمام جزئیات پیگیر شد. اظهار تأسف می کرد که متاسفانه در بسیاری از موارد پلیس بعد از وقوع جنایات وارد عمل میشود و باید تلاش کرد که مانع این اعمال شد و قبل از وقوع کاری کنیم.

او از همه چیز جويا میشد حتی از شرایط زندگی و فعالیتهای من که به نوعی در ارتباط با این مسائل قرار می گرفتند. من توضیحات لازم را در این رابطه دادم که چندین سال است

به علت فعالیتهای فرهنگی، علمی، هنری، ورزشی و غیره با خارجیان مختلف در ارتباط بوده و با فعالیتهایی مانند تدریس زبان آلمانی، مربی پینگ پونگ، ترتیب کلاس رقص، راهنمای گردشهای علمی در مناطق حمایت از محیط زیست و چندین برنامه های دیگر رابطی برای ادغام و همگرایی آنها در جامعه آلمان بوده ام.

از همین کانالها زنان و مردان و نوجوانان و حتی کودکان یک رابطه صمیمانه و دوستانه ای با من برقرار می کردند. مشکلات و مسائل شخصی شان را نیز برایم بیان می کردند که گاه با پیچیدگی های موجود در این مشکلات و ناراحتی ها، وقوع ماجراهای ناخوشایند و تهدید آمیز و بعضاً خطرناک خارج از انتظار نبودند.

نمونه های آن را در رابطه با یک خانم افغانی که تحت فشار خانواده اش بود و مجبور به فرار از نزد آنها می شود، یا داستان یک دختر بچه 9 ساله روسی که غیر قانونی در آلمان زندگی میکرد و مدرسه نمی رفت و موارد دیگری را اشاره کردم که خواسته و ناخواسته در این ماجراها درگیر شده بودم و هریک پیامدهای خاص خود را به همراه داشتند. حتی بعد از آن که من دیگر آن فعالیتهای را نداشتم به دلیل همین ارتباط صمیمانه باز بسیاری به من مراجعه میکردند.

خانم Meyer پلیس جوان در نوشتن و تکمیل پرونده، دیگر از من نه خانم معمارنوبری بلکه در سرتاسر پروتکل 8-9 صفحه ای با لقب Unsere ehrenamtliche Betreuerin یاد می کرد که به فارسی شاید آنرا مدد کار اجتماعی افتخاری معنا کرد.

او زنی بسیار آگاه و بادرایت بود. احساس می کردم در رابطه با این شغلش حتی دوره روانشناسی دیده باشد. بعید نبود چرا که برای بررسی و تحقیق در این موارد مختلف اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و غیره بی نیاز از فراگیری چنین علومی نمی توان ماند.

بعد از شنیدن کل ماقع و کلی بحث و گفتگو، ضمن تأیید نقطه نظرات من ابراز کرد اگر ما در هامبورگ حداقل 5 نفر مانند شما داشتیم بسیار موفق تر از آن می شدیم که الان هستیم. چنانچه کسانی که به دیگران کمک می کردند، کار خود را علنی می کردند آنها را دیگر می فهمیدند که تعداد این افراد کم نیست و اینقدر پای بند کلتور و فرهنگ بسته غلط نمی ماندند ولی متأسفانه بسیاری حتی از روشنفکران نامشان را نمی گویند و دفاع خود را

از قشرهای ستمدیده و تحت فشار علنی نمی کنند، بنابراین خلافکاران، جانپان مذهبی و فرهنگي و ناموسي و آبرویی خود را در اکثریت و قوت می بینند.

او از من خواست که آدرس دقیق خانه ، طبقه و کرويکی اتاقها را به او بدهم. از اسلحه و چگونگی آن پرسید که چون اطلاعاتی از انواع آنها نداشتم تنها به رنگ و شکل ظاهر آن اشاره کردم. او بعد از تکمیل پرونده و چندین بار طرح سئوالات از نو و نیز مشورت با همکار خود، با واحد پلیس در Bergedorf تماس گرفت و ضمن تعریف مایقع آدرس و مشخصات علی را به آنها داد.

بعد رو به من گفت: «گروهی از مامورین همین الساعه به خانه او می روند. در کدام اتاق و قسمت آن احتمال مخفی کردن اسلحه را می دهید؟»

- اتاق خواب در یکی از کمدها ولی دقیقاً نمی دانم.

او از من خواست چنانچه امکان دارد در آنجا بمانم تا این گروه مأموریتش را به پایان رساند چرا که در این فاصله شاید به کمک من نیازی باشد. من با کمال میل قبول کردم.

ساعت حدودهای 7 شب شده بود من تا آن وقت گرسنه و تشنه مانده بودم. چشم به جعبه کیکی در کیف خانم Meyer افتاد و گفتم: «ببخشید، ممکنه چند تا از آن کیک ها را من بخورم ، ضعف دارم!» بلافاصله گفت: بله، مسلماً، بفرومائید! چیزی هم می نوشید؟

- لطفاً آب، ممنون می شوم.

چندی بعد مأمور پلیسی مرا صدا کرد که خانمی سراغ مرا می گیرد. از اتاق که بیرون آمدم در قسمت مراجعه کننده ها زری و یاسمین را دیدم. آنها نگرانم شده بودند چرا تا این حد دیر کرده ام. به زری گفتم ماندنم آنجا ضروری است و چند ساعتی باز شاید طول بکشد. او با مهربانی میخواست برایم چیزی برای خوردن بیاورد ولی لازم ندانستم. با بوسه ای بر گونه یاسمین از آنها خداحافظی کرده و به اتاق برگشتم.

از واحد Bergedorf مرتب تماس می گرفتند و سؤال می کردند. از احتمال خشونت علی، بودن بچه ها کنارش، دست راست یا دست چپ بودن اتاق علی و .. خانم Meyer به من مرحله به مرحله کار خودشان را بازگوئی می کرد. در این بین هم از من درباره گلشا و خانه زنان می پرسید که با آنها در ارتباط قرار گیرند.

باری نزدیکهای 9 شب بود که خانم Meyer گفت: «مأمورین به خانه علی رفته اند و بعد از تفحص و بازرسی خانه اسلحه را پیدا کرده اند. جای بسی خوشحالی بود اما اسلحه گازی بود گاز پیستوله، نه یک اسلحه واقعی.»

او ادامه داد: البته از آنجائی که من اطلاع از انواع اسلحه ها نداشتم، طبیعی بود که تفاوت آنها را متوجه نشوم. اما در هر صورت کار علی مجازات دارد چرا که کسی را تهدید آنها تهدید جانی کرده است. پلیس اسلحه را ضبط کرده بود ولی چون اولین ارتکاب جرم علی بود او بازداشت نمی شود ولی باید خود را به پلیس و دادگاه معرفی نماید.»

من از این بابت خوشحال شدم هم برای خود علی و هم اینکه او آنقدرها که فکر می کردم خشن و بیرحم نبوده است.

خانم Meyer به من توصیه کرد چند روزی به خانه ام نروم و پرسید آیا امکانی دارم گفتم منزل دوستان و نزدیکانم هست. او کارت و شماره تلفن خود را به من داد که در صورت لزوم با او در تماس باشم.

من خسته و کوفته به خانه زری برگشتم. اضطراب و ناراحتی هنوز از وجودم نرفته بود ولی این تصمیمات و اقدامات تا اندازه زیادی آرامم کرده بود. نای حرف زدن و صحبت با کسی را نداشتم. کمی غذا خوردم و روی تخت یاسمین به خواب رفتم.

فردای صبح آن روز می توانستم شنوای نظرات و انتقادات زری و ابراز نگرانی های دوستانم باشم و ماجرا را برای همه به تشریح بازگو کنم. از اولین کسانی که در نظر داشتم با او صحبت کنم خواهرم رویا (سیما) بود.

خواهری که در بسیاری از شرایط سخت یاریم نموده بود. هرچند که به علت اختلافات نظرات و شیوه زندگی ام او از من فاصله گرفته و رابطه اش را محدود کرده بود اما باورداشتم به علت پیوند عمیق درونی فیمابین باز بهترین مشاور و حامی ام خواهد بود.

رویا در آن زمان بدلیل پروژه ای از طرف اداره شان در فرانکفورت کار میکرد و آخر هفته ها به خانه اش می آمد. تنها پسرش در لندن تحصیل می کرد. بدلالی با همسرش نیز مشترک زندگی نمی کرد. خانه بزرگ او با کیلومترها فاصله از خانه من چه موقعیت مناسبی می توانست برای من باشد.

به او زنگ زدم. می دانستم خواهرم خانه نیست ولی با این حال، کوتاه با توضیح ماقوع پیش آمده روی باند تلفن او صحبت کردم و از او خواستم وقتی به هامبورگ آمد با من تحت شماره داده شده تماس برقرار کند.

او جمعه شب به هامبورگ برمی گشت. اما مساله ای نبود من در این 2-3 روزه به اندازه کافی کار داشتم که انجام دهم. یکی از آنها شرکت من در جلسات جامعه زنان هامبورگ بود. برایم اهمیت داشت که موضع گیری این زنان روشنفکر و مدعی حمایت زنان نسبت به این موضوع و اقدامات من بدانم. این جلسه در محل همایش ایرانیان در هامبورگ تشکیل می شد.

جالب و دیدنی بود برخورد این افراد به این واقعه مهم که فقط یک نمونه کوچک از هزاران موارد مشابه بود. انتظار داشتم این جمع 20-30 نفری که تعدادی از آنها نیز مرد بودند با استقبال از تصمیم گیری و برخوردهای من، تنی چند با جان و دل پذیرای من در خانه های خود باشند.

عده ای به من توپیدند: «تو چرا اصلاً دخالت کرده ای مگر کردها و ترکها را نمی شناسی؟ می گذاشتی این زن خودش به پلیس مراجعه می کرد!»

عده ای شدیداً انتقاد کردند: «چرا اسم خودت و فروزان را علنی کردی؟» یکی از خانمها که همیشه نوشته ها و نقطه نظرات مرا مسخره میکرد، در سر جلسه زنان زبانش را بیرون آورد و گفت: «ها! ها! این زبان تو را به باد خواهد داد. زبان سرخ سرسبز میدهد به دار. تا تو باشی یاد بگیری که هی نگی من راز دار نیستم.»

هرکس به نوعی سرزنش و نکوهشم کرد بعضی هم گفتند: «آره، این زیبا با این کارها میخواهد خودش را مطرح کند. آخه تو را چه به این کارها!»

در کل سه نفر بودند که این حرکت مرا یک اقدام مثبت و انسان دوستانه قلمداد کردند ولی آنها هم از این تهدید علی کرد ترک هشدار دادند و پیشنهاد کردند که من خودم هم به خانه زنان بروم تا کسی دسترسی به من نداشته باشد. ولی هیچکس نگفت زیبا، بیا خانه من، من شخصاً حمایت می کنم.

خنده ام گرفته بود رو به جمع کرده و گفتم: «من چه خیال هایی داشتم فکر می کردم اگر مرا این مرد کرد می کشت چقدر برایم ناراحت می شدید و در تقدیس و بزرگداشت من غوغا می کردید!!! ولی انگار واهی بودند خیالات من! چه خوب شد من در زنده بودنم شاهد این برخورد ها و واکنشهای شما شدم! ممنون! اینها همه، آگاهی است».

بعد از تمام شدن جلسه یک مرد حدود 65 ساله محترم و نازنینی پیش من آمد. او را میشناختم آقای قاسمپور بود. اهل آذربایجان، ما او را حضرت حافظ صدایش می کردیم. با نگرانی از من درباره این ماجرا سوالاتی کرد.

بعد با آن لهجه شیرینش گفت: «زیبا جان! من تو را خیلی دوست دارم و نگرانت هستم آخر الان کجا زندگی می کنی؟ بگذار! بگذار من به خانم زنگ بزنم و به او بگویم که میخواهم تو را با خودم خانه مان ببرم. بیا مدتی توی خانه ما زندگی کن. صبر کن! صبر کن! من الان می روم زنگ می زنم و برمی گردم.»

با لذت از احساسات و عواطف او نسبت به خودم نگاهش کردم. او تلفن در دست زود از پله ها بالا رفت تا در محیطی آرامتر با خانمش مصلحت کند و بعد از 10 دقیقه برگشت. (با ناراحتی و صورت درهم کشیده)- زیبا جان چه بگویم! چه بگویم! خانم می گوید این مرد کرد که در تعقیب زیباست ممکنه برای ما هم خطری ایجاد بکنه چه کار کنم؟ نتوانستم راضی اش کنم، بالاخره ما با هم زندگی می کنیم. متأسفانه افکار خانم من خیلی با من فرق می کند (و با ناراحتی تکرار می کرد) ببخشید! زیبا جان! متأسفم. من با تشکر از لطف و محبتش او را بوسیدم و گفتم: «اصلاً! نگران نباش! جای زندگی برای من زیاد است!»

2-3 روز خانه زری بودم. رومل همسر لبنانی زری و یاسمین نیز با من راحت بودند ولی آنها قصد اسباب کشی داشتند. خانه شلوغ بود و وجود من با تمام پیامدهایش استرس موجود را صد چندان میکرد. من باید تصمیم دیگری می گرفتم.

ماندن هم در خانه دوستانی که در حوالی Berge dorf بودند درست نبود. از طرفی زری به شیوه برخورد من به مسائل، رازدار نبودن و بدنبال آن درگیر کردن دیگران اعتراض داشت و بیشترین انتقادش حول این محور بود که من با این ایده هایم فروزان را در معرض

حمله علی قرار داده و خودم فرار کرده ام. این بحثها هم کمی به شدت و حدت مسائل دامن میزد. انتقاد زری زیاد هم نابجا نبود. وقتی من خودم را در جایگاه فروزان میگذاشتم ترس و وحشت برم میداشت.

علی روز قبل از فرار من پیش فروزان رفته بود و در حضور مادر و خواهر شوهرش بعد از فحش و دشنام و ناسزا دستهایش را گرفته بود و چشم در چشم، او را تهدید کرده بود که زنیکه فلان فلان شده مطمئن باش که من ترا خواهم گانید و .. و بدنبالش فحشهای بد ناموسی و جنسی.

در صحبت تلفنی با فروزان در خانه زری، او ضمن ابراز ناراحتی و نگرانی می گفت که شوهرش نیز از این حرفها عصبانی شده و او را مورد سرزنش قرار می دهد. البته شوهر فروزان با آن حالت سربزیری و تسلیم پذیری اش بعید بود که اقدامی علیه علی بکند، لذا این عصبانیت را تنها با سرزنش و ملامت زنش می توانست فرو نشاند.

برخورد علی اما از یک جنبه ای برایم جالب بود. هر چند لقلقه زبان او فحش و ناسزا و تهدید های جنسی به همه کس و همه چیز بود و من این را به کرار از او نسبت به خیلی ها حتی پلیس می شنیدم که مثلاً پلیس آلمان را هم سیکرم و .. و در تهدید هایش به فروزان هم همینطور بود اما عجیب نسبت به من اصلاً اینطور نبود. حتی در اوج نفرت و عصبانیتش نمی دانم چرا.

من این را در اداره پلیس هم بازگو کردم. که او هرگز از نوعی تعرض جنسی به من حرفی نزد و چنین کلماتی مثل سیکماخ، گانیدن از زبانش بیرون نیامد. انگار در این رابطه نوعی حرمت و ارزش برایم قائل بود. حداقل این احساس من بود. او می گفت شکنجه ات خواهم داد، تکه تکه ات خواهم کرد، دندانهایت را دانه دانه خواهم کشید ولی از تعرضات جنسی هرگز!

درباره موضع زری که من خود فرار کرده ام و فروزان را در معرض خطر قرار داده ام جوابی جز تأیید نداشت. به زری می گفتم خوب! شاید جرأت و شجاعت فروزان بیشتر از من هست یا مثل من نترسیده و گرنه او هم فرار می کرد و یا شاید هم مجموعه رفتار و عصبیت و تهدید های علی را کف روی آب می بیند که بسرعت می خوابد و شاید

بعد از حضور پلیس در خانه علی و قبض اسلحه و اخطار پلیس به او موضع علی کاملاً متفاوت میشود. روز بعد آن بود که او نزد فروزان و شوهرش می رود و ضمن تعریف ماجرای پلیس به آنها قول می دهد که 800€ قرض خود را در چند روزه آینده می پردازد ولیکن نمی خواهد که دیگر با آنها ارتباط داشته باشد.

من مدام در تماس با فروزان بودم و وقتی شنیدم که او می گوید: «بیخود! علی غلط میکند که کاری بر علیه ما بکند! نه! برای چی از خانه ام فرار کنم؟» خوشحال شدم که او حداقل آرامش و زندگی نرمالش را دارد.

دوستانم یکی پس از دیگری سراغم را می گرفتند و حالم را می پرسیدند. شنیدنی است اینجا برخورد یکی از آشنایان به نام میترا.

میترا از کسانی بود که هر وقت به من میگفت با من کار دارد به معنای این بود که یا به او پولی قرض دهم، یا نامه های اداری اش را برایش ترجمه کنم و یا در دیگر امورات زندگی اش کاری را برایش پیش ببرم، غیر آن بعید بود. حال اینکه چرا من با این خانم رابطه را ادامه می دادم به کمبود ها و کمپلکس های درونی من برمی گشت که من در برابر او با نوعی تجسم مشابه مادرم " نه " نمیتوانستم بگویم و زمان برد تا من خود را از این کمپلکس ها حداقل در رابطه با او رها سازم. ماجرای من و میترا خود داستان عجیب دیگری است که در آینده آن را هم به نثر خواهم آورد.

روز دوم اقامت من در خانه زری بود که در تماس تلفنی با میترا قرار گرفتم. طبق معمول زنانی که در احساسات ظاهری و غیر واقعی اغراق می کنند، ابراز ناراحتی و نگرانی کرده وای چی شد؟ چرا از خانه ات فرار کرده ای؟ نکنه برایت مساله ای پیش بیاید؟ این کردها خطرناکند! مواظب خودت باش! و از این حرفها.

بعد از نیم ساعتی صحبت و ابراز احساسات تو خالی می گوید: «زیبا! میخوامم از تو یک خواهشی بکنم! دوباره مغزم به کار افتاد که باز دیگر او چه می خواهد ولی هنوز جسارت بیان افکارم را نداشتم و گفتم: خوب بگو! چه کار برایت می توانم بکنم؟»

- من می خوام برم ترکیه، راستش می خواستم ببینم می توانی پول برق من را پردازی تا من حسابم منفی نشود. برگردم به تو می دم! بذار روی حسابهای دیگرم.

تا این زمان این خانم به عناوین و ترفندهای مختلف اینجا و آنجا از من حسابی کاسیرن کرده بود بطوری که یکبار حساب کردم دیدم که بیش از € 4000 - 3 شده است.

به او گفتم: الان آخر های ماه است من فقط € 70 پول تو حسابم دارم.

- اشکالی نداره خوبه دیگه. € 10 برات می مونه. البته زیبا اصلاً اصرار نمی کنم ها! همین طور فکر کردم تا حسابم منفی نشه تا من برمی گردم.

جا خورده بودم ولی با اینحال گفتم: خوب حالا دوباره شماره حسابت را بده

- بنویس... مرسی زیبا، چقدر تو خوبی !!!

البته بهتر بود که بگوید چقدر خری. این به واقعیت نزدیکتر بود.

بعد از گذاشتن گوشی کمی تو فکر رفتم. آخر چه جور ممکن است. این خانم کمی به شرایط من فکر نمی کند. من با حداقل وسایل ممکن فرار کرده ام، وضعم روشن نیست، شاید از هامبورگ بروم، بلیط و لوازم مورد نیازم بشوند و دهها مسائل دیگر که در این اوضاع و احوال قاراشمیش احتمال پیش آمدن آنهاست.

من به او می گویم فقط € 70 دارم و او اینقدر بی تفاوت و بی اعتنا برخورد می کند. یاد آن ضرب المثل ترکی افتاده بودم که "گچی جان حالیندا، قصاب پی آخداریر" بز در حال جان دادنه، قصاب بدنبال پی و دنبه اوست. نه! این دیگر نهایت سوء استفاده است. تلنگری به من خورده شد.

بعد از ربع ساعتی به او زنگ زدم و گفتم: میترا، من احساس خوبی در این رابطه ندارم و دوست ندارم این کار را برایت بکنم.

- اشکالی نداره زیبا! اصلاً خودت را ناراحت نکنی ها ؟!!! اصلاً مساله ای نیست!! مواظب خودت باش!! خداحافظ!

در این مدت با خودم فکر می کردم از چه امکانات و موقعیتهای دیگر استفاده کنم که به نفع من و گلشا باشد. با یکی از دوست پسرهایم به نام درایت که او هم کرد بود ولی کرد عراق تماس می گیرم، تا با او صلاح و مشورت کنم.

جا دارد اینجا اشاره کنم که من در مقطعی از زندگی ام چهار شریک زندگی یا به قول عامیانه دوست پسر با هم داشتم. دو نفر آنها آلمانی Jens 62 ساله و Uwe 70 ساله درایت

کرد عراقی 27 ساله و محمدرضا ایرانی 40 ساله بود که این مساله به دلیل عدم رازداری من مشکلات و ناراحتی های خاص خودش را داشت.

درایت وقتی تهدیدات علی را می شنود، شماره تلفن و آدرس او را می گیرد تا مستقیماً با او حرف بزند.

درایت بعد از معرفی خود مؤدبانه اما خیلی جدی به او می گوید اگر علی گُرد است و گُردها فرهنگ و تعصبات خودشان را دارند او هم گُرد است و اعتراض می کند به کارهای علی در رابطه با من که موجب فرار من از خانه شده است.

ابتدا علی به او می گوید: ببینم این زیبا مگر چند تا دوست پسر داره؟

- هرچند تا که داره مساله خودش هست ولی من هم به تو هشدار می دهم که شدیداً مدافع زیبا هستم و نمی خواهم کوچکترین مساله یا مشکلی برای او پیش بیاید. من می خواهم این را کاملاً جدی بگیری و باز هم تأکید می کنم که اگر تو گُردی، بدانی من هم گُردم.

علی که بعد از آن ماجرای پلیس موضعش آرام تر شده بود رو به درایت می گوید:

« به زیبا بگو من کاری با او ندارم. او می تواند به خانه اش برگردد. فقط نمی خواهم زیبا دیگه با من و خانواده من ارتباط داشته باشد.»

من هر چند که با روشهای مقابله به مثل اساساً موافق نیستم اما توی دلم خوشحال بودم از داشتن درایت که با آن کم سن و سالی این چنین احساس مسئولیت کرده است. گفتگوی او با علی کمی تسکین ام میداد ولی هنوز کافی نبود که من احساس آرامش کنم و به خانه ام برگردم. در اینکه مدتی دور از آن محیط باشم مصمم بودم.

پیشنهاد دیگر درایت رفتن ما به محل تجمع کردها در هامبورگ بود. اکثراً طرفداران اوجلان و PKK آنجا جمع می شدند. علی هم به نوعی وابسته به آنها بود. با استقبال از پیشنهاد درایت راهی آن انجمن می شویم که در نزدیکی های آلتونا بود.

جمعی از افراد به اصطلاح مبارز از زن و مرد آنجا جمع شده بودند. مثل همیشه اولین خواسته ام این بود که برای صحبت و گفتگو به محلی برویم که در آنجا سیگار کشیده نمیشود و یا آنکه حداقل آنها موقتاً سیگار نکشند. می دانستم که چه قشر عظیمی از مرد ها و زنها ترک و گُرد معتاد به سیگارند.

در این گفتگوها معلوم شد عده ای علی و گلشا را می شناسند. برایشان ملوقع را تعريف کرده و گفتم گلشا در خانه زنان هست و چنانچه میسر است از زنان این جمع با او تماس بگیرند. عده ای قول دادند با علی مستقیماً صحبت کنند. آنها به من اطمینان می دادند که علی نمی تواند بر علیه من کاری بکند. همه رفتار و برخوردهای او را محکوم می کردند و می گفتند بطور جدی مقابل او خواهند ایستاد چرا که با این کارها شخصیت اجتماعی و فرهنگی گرد ها زیر سوال می رود و دیگران نظرات منفی به گردها پیدا می کنند.

من هم در آخر به آنها توصیه کردم که به جای تمرکز اصلی روی مبارزه و جنگ و انتقام گیری برای شهدا و ایجاد کردستان جدید و اوجلان اوجلان کردن کمی هم به واقعیتهای زندگی بپردازید و با صحبت و گفتگو روی زوایای زندگی روزمره روشنگری نمائید. در مجموع من از این اقدام و پیشنهاد درایت احساس رضایت می کردم.

روز جمعه طرفهای ساعت 8-9 شب بود که خواهرم رویا بعد از بازگشت از فرانکفورت بلافاصله با من تماس گرفت و جویای جریان شد. در ضمن تعریف ماجرا صدای او با ناراحتی تغییر می کرد و مرتب می گفت: «نه! نه! امکان ندارد! چرا اینکار را کردی؟ تو دیوانه ای! تو مریضی!»

و کم کم لحن صحبتش به سرزنش و نکوهش تبدیل می شد. «آخه تا کی می خواهی انسانها را تغییر بدهی؟ مگر تو رسالت داری؟ آخر به تو چه؟ اینجا پلیس هست و مراکز قضائی هست تو چرا دخالت می کنی؟! اصلاً زندگی تو پر از آشوب و ماجراجویی است من که خواهرت هستم احساس امنیت و آرامش در رابطه با تو ندارم. اساساً نگرش و شیوه زندگی تو برای من اضطراب آورده بخصوص اینکه از مسائل دیگر زندگی ات هم که با خبر شده ام اصلاً قابل تحمل نیست. نه! نه! زیبا! من نیستم! نه من نمیتوانم و ..»

عشق و علاقه بی حد من به خواهرم و احترام و ارزشی که برایش قائل بودم مانع از این می شد که صدایم را به بلند کنم و بگویم این من هستم که زندگی و روش آن را برای خودم تعیین میکنم و نه دیگران. او همچنان می توپید و از جزئیات ماجرا پرسان می شد و من آرام جوابش را می دادم.

بعد از دقایقی گفت: «تو باید از هامبورگ بیرون بروی فهمیدی! اینجا برایت خطرناکه. اصلاً آنجا خانه زری چکار می کنی که یک بچه 6 ساله هم داره! فکر نمی کنی برای او هم مشکلاتی ایجاد می کنی؟ نه! وای! زیبا نمی توئم تصورش را بکنم و با عصبانیت ادامه می دهد: ببینم شماره Uwe را در Rendsburg داری؟ بده به من. من با او تماس می گیرم. مدتی پیش او برو. اگر نشد برو خانه زنان! آره خانه زنان!»

Uwe در Rendsburg زندگی می کرد. او چند ماهی بود که به علت عدم تحمل مردان دیگر در زندگی من و حسادت بی اندازه اش، رابطه اش را با من محترمانه بدون بحث و جدل قطع کرده بود و گفته بود به علت عشق شدیدش به من این دیدار ما آزارش می دهد. من هم علیرغم اینکه نبودش برایم ضایعه بود، خواسته اش را پذیرفته بودم.

تماس رویا از نظر من مانعی نداشت، هرچند بعید می دانستم Uwe بعد از این مدت کوتاه که هنوز زخمش ترمیم نیافته به این خواسته جواب مثبت بدهد.

صبح روز بعد رویا گفت: «برادر Uwe چنان برخورد سردی درباره من با او کرده که او طرح مساله با Uwe را بیهوده دیده است.» بعد ادامه می دهد از دیشب خیلی روی مساله فکر کرده و با خود تصمیم گرفته دیگر با من ارتباط نداشته باشد چرا که اعمال و رفتار من زندگی او را نا امن می سازد، لذا دلیلی هم برای ملاقات با من نمی بیند.

من از درون بسیار غمگین و ناراحت بودم ولی بدون سوال و مؤاخذه او آرام گفتم: «هر طور راحتی! هرچه دل و احساس درونی ات می گوید همان را بکن. تو هیچ وظیفه ای نسبت به من نداری!»

از او خداحافظی کردم. در آن اوج اندوه بی اختیار به یاد جوکی افتاده بودم "چی فکر کردیم چی شد"

و نمی دانستم بخندم یا بگریم. جداً اما چی فکر می کردم و چی شد! در افکارم به احتمال یقین خودم را در آن خانه بزرگ رویا با تمام امکانات عالی اش می دیدم و آخر هفته های خوشی که به اتفاق، دو خواهر با هم می توانستیم داشته باشیم. چه راحت و آسوده میتوانستم در آن خانه مسافتها دور از خانه خودم باشم و... دهها خیال دیگر که همگی مانند بادکنکی که به یکباره ترکیده می شود به گوشه ای پرت شدند.

از آن روز من دیگر خواهرم را ندیدم. تنها سه ماه بعد از واقعه در پی تلفنی که من با او داشتم، او کوتاه و آنچنان سرد با من صحبت کرد که با احساس عمق تغییر رابطه پرسیدم:

«اگر دوست نداری و نمی خواهی، می تونم حتی جویای حالت نیز بشوم؟»

- ممنون می شوم اگر همین هم نباشد.

- OK باشه! دیگر به تو زنگ هم نمی زنم.

- خوشحالم که می فهمی و به خواست دیگران احترام می گذاری.

- خداحافظ خوش و خرم باشی!

- تو هم همین طور

از آن پس شماره تلفن او را از دفتر تلفنم خط زدم. او نیز شماره تلفن اش را تغییر داد و هیچگاه دیگر تلاشی از من برای تجدید رابطه ندید. هرکس سراغ خواهرم را از من میگرفت موضع و دیدگاههای او را درباره خودم تعریف می کردم و می گفتم خیلی ساده و بی چون و چرا، او دوست ندارد با من ارتباط داشته باشد و این حق هرکس است.

در واقع این ماجرای کرد ترکیه ای تعیین کننده در خیلی روابط من شد که رویا و میترا از نمونه های آن بودند. تکلیفم از نظر تکیه به خواهرم روشن شده بود و من می بایست در مدت کوتاهی تصمیم می گرفتم به کجا و چگونه؟

از آنجائی که من در کل زندگی ام همیشه یک زن خوش شانس و خوشبختی بوده ام و تجلی کامل این گفته عارفانه که گر او زحمت ببندد دری، گشاید ز رحمت در دیگری، ساعاتی نگذشته بود که دوست جدیدم ارژنگ دوباره سراغم را می گیرد و به زری میگوید که می خواهد به دیدار من بیاید و چه دیدار جالبی بود.

چند دقیقه ای از ملاقات ما نگذشته بود که او کلید خانه اش را از کیفش در آورد و جلوی من گذاشت.

- زیبا! من دو روز دیگر عازم ایران هستم و به مدت 2-3 هفته آنجا می مانم. تو میتوانی حتی از همین امروز خانه من بیائی و تا هر وقت که دوست داری آنجا بمانی.

- آخه، تو مدت زیادی نیست که با من آشنا شده ای. شاید ما چند جلسه بیش با هم برخورد نداشتیم چگونه به من اعتماد می کنی و تمام خانه و زندگی ات را در اختیار من میگذاری؟

- نمی دانم چرا دلم باورت داره. راحتی ات، پرروئی ات، بی پروائی ات و حتی رازدار نبودنت. ساده بگویم برخوردهایت به دلم نشسته. تازه آنچنان چیزهای با ارزشی درخانه ام نیست جز نقاشی هایم که می خواهم خواهش کنم با آن بذل و بخشش های غیرنرمالت آنها را شوهرشان ندهی و کاری باهاشون نداشته باشی. این هم کلید خانه! بگیر بگذار پیشت بماند. اما یک چیز دیگر یادم نره به تو بگویم خواهشاً روی تخت من با مردهای دیگر نخواب، خودت با کمال میل ولی با مردها نمی خواهم.

و رو به زری با خنده ادامه می دهد: «آخه! ماشالله ایشان دراین امر دست شاهان و پیغمبران را داره از پشت می بنده.»

من سری تکان داده و با خنده می گویم: OK

عصر آن روز به سوی خانه ارژنگ راه افتادم. چه موقعیت مکانی خوبی داشت. مسافتها دور از خانه من، نزدیک انجمن همایش ایرانیان هامبورگ که تازگی ها به آنجا رفت و آمدم زیاد شده بود و کلی امتیازات دیگر.

در آن موقع ارژنگ با شهناز رفیقۀ غیرعلنی اش درگیری هایی داشت که من خودآگاه و ناخودآگاه به داخل این جریانات کشیده شده بودم و این در واقع بیشتر از احساس ناامنی شهناز از حضور یک زن دیگر در زندگی ارژنگ ناشی شده بود.

از آنجائی که من شهناز را نیز دوست داشتم، تلاش کردم درآن دو روز قبل از مسافرت ارژنگ به اتفاق جمع صمیمی و دوستانه ای داشته باشیم که متأسفانه کمتر درآن موفق بودیم. بعد از بدرقه ارژنگ یکی دو روز من با شهناز بودم. او نیزکلید خانه ارژنگ را داشت ومرتب به آنجا می آمد.

ما باهم ساعات خوبی را داشتیم. شهناز هم به ایران رفت. غافل از اینکه اگر او در اینجا هراز گاهی ارژنگ را می دید، در آن محیط بسته تر از اینجا او را اصلاً نخواهد دید. ماجرای ارژنگ و شهناز و نقش من در آن ماجرا را هم در آینده خواهم نوشت.

حدود یک ماه زندگی درخانه ارژنگ خالی از تجارب جدید برای من نبود. حضور بیشترمن درهمایش ایرانیان باعث بوجود آمدن روابط جدیدی برای من شد که مرا بیش ازپیش درتحقق اهدافم به جلو راندند. ازجمله آنها آشنایی با یکی ازمسئولین همایش به نام

حبیب نیک مراد بود که با تشویق و ترغیب و نیز حمایت فکری و عملی من قدم بزرگی برای من برداشت. او بدون هیچ چشمداشتی تایپ نوشته ها و سروده های مرا به عهده گرفت و نیز عاملی شد که خاطرات و دستاوردهای معنوی و روحی زندگی ام را روی نوار بیاورم. در آن زمان من احساس قوی برای نوشتن و به روی قلم آوردن مطالبم را نداشتم لذا این پرسش و پاسخ و مصاحبه و ضبط آنها روی نوار روش بسیار خوبی بود.

در این مدت سعی کردم آن منطقه را بخوبی بشناسم و روابط جدیدی در آنجا برقرار کنم. این تنهایی و دوری نیز فرصتی بود مناسب برای بررسی و مرور بیشتر زندگی ام. از طریق Jens و علی دوست عربم جویای اوضاع خانه، گلها و پیغام های تلفنی ام بودم. بعد از یک هفته جرأت کردم با همراهی علی عرب یک ساعتی به خانه ام سر بزنم. سوت و کور و بیروچی خانه ام را احساس می کردم انگار همه گلها، اشیاء و لوازم خانه نیز بدون من غمگین بودند.

فصل، فصل گرما و شنا و دوچرخه سواری های طولانی در جنگلها و دشتها و مزارع و کنار دریاچه ها بود و Bergedorf مملو از آن زیبایی ها چه مناسب برای آنها بود. حال من پای ثابت این برنامه ها می بایست از آنها چشم پوشی می کردم. دلم تنگ می شد برای آن محوطه بزرگ و سرسبز FKK یا منطقه لختی های آن که هر روز تابستان پاتوق من بود.

چه دل انگیز بود شنای حوری وارانها از اینوردریاچه تا آنور و بعد در زیر آفتاب دراز کشیدن، لاس زدن، خواندن و نوشتن.

حال باید به یاد آنها به تنها برکه گل آلود و پرلجن در حوالی خانه ارژنگ قانع می شدم که بعد شنا در آن تا ساعتها بوی گند می دادم و شلوغ و پلوغی و محدودیت هایش را تحمل میکردم.

نمی دانم این چه ترسی در درونم بود که به آن دریاچه ها و مناطقی که بسیار بعید بود علی گردد در آنجا حضور یابد نیز نمی توانستم بروم و حتی از تصور نزدیک شدن به حوالی Bergedorf نیز نا آرام می شدم.

خانه ارژنگ را خانه تکانی کردم. با تهیه لوسترهای مجانی از این و آن، سقفهای آنجا را به کمک مهرداد آرامش. با مزه بود جواب مهرداد که دو روز تمام برای نصب لوسترها زحمت کشیده بود و بیچاره حتی اجازه سیگار کشیدن را در خانه نداشت.

- خوب! مهرداد عزیز! چه جوری جبران این مهربانی هایت را بکنم؟ چقدر برایت بپردازم؟

با پوزخندی یکی از شعرهایم را خواند و گفت: «بهایش یک لبخند است و یک چشمک!»
یک لبخند و یک چشمک، اما، اما به همراه یک بار با هم دیسکو یا سینما رفتن، موافقی؟
مهمان من!

(با خنده)- واقعا زیباست دنیائی که ما با هم می سازیم. نه؟ تو کار میکنی، عرق میریزی تازه برای اجرت مرا دعوت به دیسکو یا سینما می کنی! جالب است. دیسکو نمی آیم به علت دود سیگار و صدای بلند ولی سینما قبول! اما نه فیلم آب دوغ خیاری!
درحین کارکردن هم درخانه، یخچال و فریزر ارژنگ را اشتباهی خاموش کرده بودم و با بخشیدن تمام آن مواد غذایی، آن را چنان پاک و تمیز کردم!! که گویی تازه از فروشگاه خریده ای تمیز و سفید، پراز خالی!! وای! که بچه ها چه میخندیدند در موقع خواهش و تمنای من برای قبول آن مواد غذایی از یخ باز شده!

خاک گلها را هم عوض کرده و گلدانهای تازه ای درست کردم. در این میان کلی جا گلدانهای نسبتاً گرانبهای ارژنگ را که در بالکن خانه اش خاک گرفته بودند همه را شستم و به خانمی از اعضای همایش که به آنها نیاز داشت بخشیدم. در عوض از او خواستم که بعد از برگشت ارژنگ از مسافرت هر دوی ما را به یک شام یا ناهار عالی دعوت کند. از کیسه خلیفه بخشیدن ها و بعد هم خود را دعوت کردن هم کیفی داشت.

یک روز در حین جابجا کردن وسایل خانه، چشمم به کارت پستال بسیارزیبائی با عکس گل سرخ افتاد. یکی از دوستان یا نزدیکان ارژنگ به او هدیه داده بود و نوشته ای روی آن بود با تبریک سال نو. با دیدن این عکس فکری به ذهنم رسید.

کارت پستال را برداشتم و روی نوشته های آن طرح زیبائی کشیدم که نوشته ها دیده نشوند و شروع به نوشتن یک نامه بسیار قشنگ برای علی گرد به زبان آلمانی کردم. من زبان

ترکی ترکیه ای را تا اندازه زیادی می فهمیدم ولی نوشتن آن زبان را نمی دانستم لذا
برایش آلمانی نوشتم. میدانستم که پسر بزرگش یا دوستانش آنرا برایش خواهند خواند.

نامه را اینگونه آغاز کردم

علی عزیز! سلام

حال که چند وقتی از این ماجرا می گذرد فکر کردم شاید بتوانم از طریق نامه بهتر با تو
صحبت کنم و با این گل سرخ زیبا نشانگر محبت و دوستی خودم باشم. می دانم که تو
بسیار عصبانی بودی و من هم بسیار ترسیده.

هر دو این شرایط موجب شدند من و تو دست به کار هایی بزنیم که شاید اگر شرایط آرام
و بهتری داشتیم هرگز چنین نمی کردیم. هرچند من امروز از خانه ام فرار کرده ام و
شرایط زندگی ام به دلیل این پیشامدها تغییر کرده اما تو را هنوز دوست خودم می دانم.
من هرگز فراموش نخواهم کرد که تو چه خوب از من مهمان نوازی کردی. کلید خانه ات
را با اعتماد کامل به من دادی. گفתי می توانم به همه جا حتی به ایران تلفن بزنم. فردای
آن روز حتی برای من نان سیاه و فول کورن تهیه کردی و از همه مهمتر حرمت و احترام
مرا به عنوان یک زن در اوج عصبانیت و خشونت و تهدید حفظ کردی و هرگز کلامی
تعرض آمیز و پراهانت به من نگفتی اینها برایم ارزش داشتند.

علی عزیز! این ننگ و بی آبرویی نیست که گلشا به خانه زنان برود. حتی جدایی او از تو
فاجعه نیست. شما مجبور به تحمل همدیگر نیستید. این به معنای بد یا مقصر بودن هیچیک
از شما نیست احترام به آزادی و خواسته های انسانها بالاترین نشانه عشق و محبت است.
چه بسیار انسانهای شعورمند هستند که از همدیگر جدا شده اند ولی رابطه دوستانه و
صمیمانه ای با هم دارند. من امیدوارم چنانچه حتی گلشا از تو جدا شد با 20 سال خاطرات
زندگی مشترک با هم دوستان خوبی برای هم باشید و من هم دوست هر دوی شما.

ارتباط تو با عارفه نیز از نظر من ایرادی ندارد. من ترا هرگز به واسطه این رابطه عشقی
و عاطفی علیرغم همسر داشتن محکوم نخواهم کرد. امیدوارم که این رابطه شما نیز
همیشه بهتر و عمیق تر گردد و چنانچه هم میهمانی یا مراسمی بر پا کردید مرا دعوت
کنید.

در آخر شاد خواهم شد که این گل سرخ را از من بپذیری و این جمله زیبا را که من بالای این کارت نوشته ام فراموش نکنی Liebe und Freiheit sind Geschwister عشق و آزادی خواهر و برادر یکدیگرند.

به امید دیدار و دوستی بیشتر و عمیق تر 4.05 Ziba

نامه را با خوشحالی پست می کنم. احساس می کردم که آن در ادامه رابطه ما بی تأثیر نخواهد بود.

کم کم رفت و آمد من را به خانه بیشتر کردم. با هر بار رفتن ترس و وحشت کمتری می شد. از فروزان جویای پیشامدهای نو می شدم ولی از علی و گلشا اصلاً خبری نبود. فروزان هم زندگی عادی خود را داشت. از اداره پلیس به من تلفن شده بود و می خواستند بدانند آیا من گلشا را دیده ام؟ تا مدتی آنها هم از گلشا خبری نداشتند.

من هراز چند گاهی با پلیس تماس می گرفتم. در یکی از این تماس ها بود که آنها گفتند همسایه ها گلشا را در خانه شان دیده اند. گویا او برای دیدن بچه ها آمده بود.

بعد از سه هفته ارژنگ از ایران برمی گردد. او حیران و متعجب از تغییر و تحولات در خانه می گوید: خوب، زیبا! دیوارها را هم رنگ می کردی!!! دیگه!!!

- زیاد ذوق زده نشو! این ظاهرش. برو یخچال و فریزر را نگاه کن که مثل کون ملا تمیز و سفید شدند. اما وحشت نکنی! ها! از آن همه خالی در اونها!!

- آخ چه خوب! پس حالا حسابی جا دارم برای چیزهایی که از ایران آورده ام.

من هم خود را لوس کرده و گفتم: «می بینی! خرابکاری هام هم خوبه! فلسفه زندگی ام اینجا هم خودش را نشون میده. تازه کجاشو دیدی؟! گلدانهاتو شوهر دادم، کارت پستالت را بخشیدم، از خیر چند تا از شورت هایت هم باید بگیری. ولی نگاه کن! همه نقاشی هایت صحیح و سالم دارند به تو سلام می کنند.» ارژنگ چاره ای جز خندیدن نداشت.

مادر ارژنگ هم دو روز دیگر آمد و بعد شهناز. ماجرای من و ارژنگ و شهناز وارد فاز دیگری می شدند که من می بایست تصمیمات جدیدی می گرفتم. این داستان هم تکان و هلی

شد برای من که زودتر به خانه ام برگردم. شعر "دیگر گدایی نمی کنم" در کتاب "بی بند و بار" من اثری از این دوران من می باشد.

پلیس هم بازگشت مرا بلامانع می دید. در خانه خودم علی دوست عربم محافظ و همراه من شده بود. علی عرب خریده‌ها و کارهای دیگرم را انجام میداد. فقط در مواقع ضروری از خانه خارج می شدم. دیگر براحتی در را به روی کسی باز نمی کردم و اقدامات دیگری که بیشتر از نظر روحی برایم مؤثر بودند.

در این فاصله از پلیس مطلع شدم گلشا به خانه اش بازگشته و حالش خوب است. با شنیدن این خبر یاد حرف خانم پاکی در جامعه زنان افتادم که می گفت: «حالا تو برو خودت را فدا کن. دو روز دیگر این خانم به خانه اش برمی گردد و نه تنها مدافع شوهرش می شود بلکه مقابل تو خواهد ایستاد و بعید نیست فحش و بد و بیراه هم نثارت کند.»

حرف خانم پاکی از تجارب و دیده های او در زندگی اش برمی خاست ولی من منطق او را قبول نداشتم. او می گفت چون گلشا در آینده چنین خواهد کرد پس کاری که من برای او می کنم بیهوده و نادرست است.

ولی نه! من بر مبنای احساس دلم و منطق وجودم حرکت کرده بودم و این برایم اصل بود نه عملکرد گلشا. از گلشا هم انتظاری نداشتم. او نیز بر مبنای همان اصلی حرکت میکرد که در وجودش بود. ما دو انسان متفاوت از هم بودیم.

بعد از مدتی، از دادگاه نامه ای دریافت کردم که می بایستی من به عنوان شاکی و شاهد در محل و تاریخ تعیین شده ای حضور می یافتم.

روز موعود من با علی عرب راهی دادگاه می شوم. فروزان نیز برای حضور در دادگاه نامه ای دریافت کرده بود. ما با هم در نزدیکی دادگاه قرار گذاشتیم. شوهرش او را همراهی میکرد. آنها حالت نگران و پریشانی داشتند و از اینکه به دادگاه آمده بودند اصلاً راضی نبودند. برخوردشان با من هم گرم نبود.

با پرسیدن علت روسری در سر فروزان متوجه شدم که ماه رمضان فرا رسیده و عده ای دوباره به یاد خدا و جهنم و بهشت افتاده اند.

وارد سالن دادگاه می شویم. در مواجهه با علی گُرد دچار بحران و لرزش شدم ولی به جلو می روم و دستم را به سوییچ دراز می کنم: «سلام!»

او با خشم و غضب غیر غریب برایم، بر سرم داد می کشد: «تو مرا به محکمه کشاندی! تو! تو! ببین من با تو چه خواهم کرد. هر که را اِلِه (رها) کنم تو را اِلِه نخواهم کرد.»

وای! باز دلم به تاپ و توپ افتاد. دوباره ترس و اضطراب عجیبی وجودم را احاطه کرد. تلاش می کردم هیچ برخورد تحریک آمیزی با علی گُرد نداشته باشم. آخر برای او هم این مسائل به اندازه کافی تروما و آسیب بوده است. تا علی عرب دوستم خواست با او وارد صحبت شود، علی گُرد گفت: «هان! چیه؟ تو هم یکی دیگر از مردهای زیبا هستی؟»

به سمت اتاق مذکور راهی شدم. در راهرو چشمم به گلشا افتاد. افسرده و آرام با حالتی نگران گوشه ای ایستاده بود. آنقدر نحیف و لاغر شده بود که گوئی 10 کیلوی دیگر نیز از دست داده بود. تا رو به گلشا سلام کردم، علی گُرد به سمتم خیز برداشت و فریاد کشید:

«تو به گلشا چی کار داری؟ حق نداری به زن من سلام کنی!»

- من به گلشا سلام کردم نه به تو! او می تواند در این باره اعتراض کند نه تو!

(با صدای بلندتر) - حق نداری گفتم، فهمیدی؟! غضبناک بود اما تلاش می کرد خودش را در آن محیط کنترل کند.

گلشا با ایما و اشاره و حالت التماس آرام گفت: خواهش می کنم! زیبا، کاری نداشته باش! از آنها فاصله می گیرم. در درونم آشوب بود. ظاهراً محکم و قوی به نظر می رسیدم ولی کسی نمی دید در درونم چه درهم ریخته شده ام. چه خوب که باید کمی منتظر می شدیم تا صدایمان کنند. به سمتی رفتم. چندین بار نفس عمیق کشیدم. علی عرب به دنبالم آمد.

به او می گفتم مرا دلداری و قوت قلب دهد که مبادا در عملکردهایم متزلزل و مردد گردم. ممنون از او که چنین کرد و مرتب می گفت: «زیبا! تو برحق! موفق! علی گُرد هیچ کاری نمی تواند بکند. همه الان متوجه این ماجرا شده اند. من هم همیشه مدافع توام!»

و جمله همیشگی خود را تکرار میکرد مگه نگفتم: «من مرید توام، یادت نره! به همه تعریف خواهم کرد.»

چه گرانبها و آرام بخش بودند این حرفهای علی عرب برای من در آن لحظه. گوئی آب خنکی بود برای وجود تشنه من. دستش را می بوسم و می گویم: «علی! خیلی دوستت دارم و هرگز این خوبی هایت را فراموش نخواهم کرد. به تو میگویند علی عرب بی سواد، سوسمار خور و من را مسخره می کنند که چرا دوستی مثل تو دارم. ولی تو گنجینه ای برای من و بدان که ترا با دهها حمیده‌های روشنفکر ماب عوض نخواهم کرد.»



علی عرب و زیبا

حمید فرش فروش خوش تیپ، خوش بیان و همیشه با کت و شلوار، مبارز مجاهدی است با دکترای پزشکی که شغل فرش فروشی با بهای گران را به آلمانی ها پیشه کرده است. یک انقلابی بزرگ!!! در پای کامپیوتر در صندوقخانه خود که روزی دهها بار به اتفاق مریم رجوی رژیم ملاها را سرنگون می سازند!! و فردای آن روز دوباره روز از نو روزی از نو!

این روشنفکر مبارز گرامی! به از نادر حامیان من، علی عرب بی سواد!! دکه فروش!! که او نیز کارگر با وعده و وعید حمید بود هشدار میداد که دوری کن از این ماجرا! این گردها خطرناکند و رحم و مروت ندارند.

او حتی با آن دید منفی اش بعید می دانست Jens به عنوان شاهد در دادگاه حضور یابد. ولی این علی عرب سوسمار خور با آن بی سوادى اش بی اعتناء به لاب لاب های

روشنفکرانه او تصمیم اش را گرفته بود که با دفاع از حرکت من، حامی و همراه من شود. همانگونه که Jens هم چنین کرد.

بعد از 10 دقیقه وقتی دوباره به راهرو برگشتم علی گرد آنجا نبود. او احتمالاً برای سیگار کشیدن به بیرون رفته بود. گلشا از این فرصت استفاده کرده و رو به من با التماس: «زیبا! حرفهایت را پس بگیر خواهش می کنم! بگو! اشتباه بود. نگو مرا زده. خواهش می کنم سکایتت را پس بگیر! به فکر من و بچه ها را باش! خواهش می کنم.»
فروزان هم با تائید حرفهای گلشا ادامه می دهد: «آره زیبا! اینها بچه دارند، حالا گلشا به خانه برگشته، هیچی نگو توی دادگاه!»

- یعنی شما می گوئید من هرچه گفته ام بگویم دروغ بوده، اشتباه شده، این مسخره نیست؟
5 ساعت در اداره پلیس بودن 7-8 صفحه پروتکل به همین راحتی همه اش اشتباه بوده؟ شما دیگر کی هستید؟ اصلاً امکان ندارد.

- به خاطر بچه ها! تو که گلشا و بچه هایش را دوست داری! علی دیروز خانه ما آمده بود و...

- آهان پس بگو! حتماً از شما خواسته که به نفع او صحبت کنید! آره؟ من چرا راستی باید این حرف شما را قبول کنم؟ همین الان برخورد تهدیدآمیز دوباره او را ندیدید؟
او حتی به سلام کردن من به گلشا اعتراض می کرد. این فرد هنوز از درک اولیه ترین حقوق انسانی بی بهره است.

گلشا و فروزان هر دو: «اما این بچه ها چی؟ به خاطر پاشیده نشدن خانواده!»
- فروزان تو با این روسری و روزه گرفتن مدعی راستی و درستی و راه حق هستی؟
اینها همه تظاهره، حداقل این ادعا را نکن و مثل آدمهای معمولی باش!
- شما هر دو بره اید، قوزی، قوزی گلشا! می فهمی و همین طور هم خواهید ماند. من به شما کاری ندارم و هرطوری می خواهید باشید ولی من آنچه درست میدانم انجام می دهم.
نهایتش اینه که علی مرا می کشد! شما هم یک روزی میمیرید من هم یک روزی.
اینجا شوهر فروزان ناراحت از حرفهای من می گوید: زیبا خانم! یعنی چه؟ می گوئی اینها بره اند، حق نداری به خانم من اهانت کنی!

- من هنوز روی این حرفم هستم که چنین زنانی به مانند بره اند، یعنی از خودشان اراده و قدرت تصمیم گیری ندارند. حال این کلمه شما را ناراحت می کند یک کلمه دیگری با این محتوا انتخاب کنید. شاید بره ها هم به این حرف من اعتراض داشته باشند.

گلشا که می ترسید علی برگردد باز خواهش و التماس اش را تکرار کرد که زیبا به خاطر من و بچه ها شکایتت را پس بگیر! خواهش می کنم.

احساس چندش و تنفر از این حالت و تکرار پیدا کرده بودم. با نگاهی اسفبار و لحن کمی تند در حالی که دستم را با حالت دوری از آنها حرکت می دادم گفتم:

« خواهش میکنم دیگر با من حرف نزنید. من یک کلام از آن وقایع را انکار نخواهم کنم» و بعداز گفتن این حرف از آنها فاصله می گیرم.

بلاخره ما را به داخل اتاق دادگاه صدا کردند. فروزان می بایست دربیرون منتظر می ماند. علی عرب و شوهر فروزان می توانستند در قسمت شرکت کنندگان آزاد ناظر محاکمه باشند.

آقای قاضی روبروی من، درطرف چپ او خانم دادستان، درطرف راستش منشی دادگاه بود. علی کرد با یک مترجمی در قسمت راست نشسته بود. برای ما فارسی زبانان نیز مترجمی خوانده بودند.

بعد از اولین سوال و جوابها قاضی رو به من گفت: « شما احتیاج به مترجم ندارید. خودتان صحبت کنید.» اما من از مترجم خواستم که حضور داشته باشد تا در صورت لزوم با هم مشورت کنیم.

قاضی تمام پروتکل را مطالعه کرده بود با این حال از من دوباره ماقع را جویا شد. علی عصبانی و غضبناک به من نگاه می کرد. بعد، از من و علی درباره صحت گفته های من سوال شد.

او با عصبانیت گفت: « اینها همه دروغند. این خانم بی خود وقت دادگاه را گرفته است.» او مسائل را به این ربط می داد که من با چندین مرد ارتباط دارم و در ضمن از دولت پول می گیرم. خوشبختانه از آنجایی که مسائل من برای دیگران از جمله ادارات دولتی آلمان نیز پوشیده نبود، او نمی توانست نقطه ضعفی را از من نشان دهد.

علی همچنان در فضای کشورهای جهان سوم مثل ایران و ترکیه بود که ارتباط یک زن با چندین مرد را گناه و جرم می دانند. در پاسخ به او قاضی متذکر شد: «آقای محترم لطفاً وارد این مسائل نشوید و به سوالاتی که مربوط به موضوع می شوند بپردازید.»

وقتی من انکار او را درباره مسائل مربوطه دیدم گفتم: «آقای قاضی! ایشان همین چند دقیقه پیش نیز در بیرون سالن در برابر دیگران مرا تهدید کردند. گلشا و فروزان نیز در غیاب او از من خواهش و التماس کردند که شکایت را پس بگیرم و از گفته های قبلی ام بگذرم. اینها ناشی از چی هستند؟

آقای قاضی و خانم دادستان! من نه فامیل و نه از نزدیکان گلشا هستم. در این مساله هم به هیچ عنوان دینفع نمی باشم. تنها انگیزه من دفاع از حقوق انسانی است. چرا باید این زن از ترس شوهرش نتواند به من سلام کند یا التماس کند من شکایت را پس بگیرم اینها جز ریشه در روش و برخورد دیکتاتورمابانه علی دارد؟

قاضی از علی پرسید: آیا شما چنین رفتاری را در بیرون با او داشته اید؟
علی- من نمی خواهم که زیبا به خانم من سلام کند یا با او کوچکترین ارتباطی داشته باشد.
قاضی (با اعتراض)- شما هنوز متوجه نشده اید که هر انسانی برای خودش حق دارد و خودش می تواند تصمیم بگیرد. شما چطور به خودتان اجازه می دهید چنین رفتاری داشته باشید؟

در ادامه جلسه قاضی رو به من- آیا شما به علی نامه ای نوشته اید؟
و متن نامه را می خواند. من با تعجب و خوشحالی می بینم این همان نامه من با کارت پستال گل سرخم هست که علی آنرا برای تبرئه خودش به دادگاه نشان داده است.
قاضی نامه را خواند و در یک جایی قطع کرد. من در آن لحظه متوجه نمی شوم علی صفحه بعدی را که در رابطه با عارفه بوده پاره کرده و فقط قسمت اول را به قاضی داده است. او در دادگاه بالکل وجود عارفه را منکر شد، شاید با همان تصورات جهان سومی خودش که اقرار به آن جرم و گناه برای او باشد.

من در پاسخ به قاضی درباره سوال او از آن نامه گفتم: «همانطور که از محتوای نامه بر می آید من کدورت و دشمنی خاصی با علی ندارم. علی در آن زمانی که من خانه اش بودم

جنبه های مثبتی نیز از خودش نشان داد و این نامه اشاره به آن دارد. من تمام محتوای آن نامه را تأیید می کنم.

اما آنچه من هم اکنون بر آن تأکید و امید دارم اینست که حداقل علی از من معذرت خواهی کرده و اقرار کند رفتار او اشتباه بوده. این می تواند نشانه قدم مثبت او باشد.»

قاضی و دادستان از صحبت های من خوششان آمده بود و با حالت و رفتار خود برخوردهای من را تأیید می کردند.

در اینجا علی با عصبانیت گفت: «آقای قاضی! من از شما و این دادگاه معذرت خواهی می کنم ولی از زیبا هرگز! زیبا با این کارش هم وقت شما را گرفته و هم وقت ما را. او چون بیکار است این کارها را می کند.»

من رو به دادگاه- متاسفم! من دیگر در برابر صحبت های ایشان حرفی ندارم و شما خودتان می توانید با توجه به تمام شواهد قضاوت کنید.

رئیس دادگاه و دادستان از من تشکر کرده و فروزان را صدا می کنند. من در جایگاه ناظران آزاد کنار علی عرب تماشاگر مابقی ماجرا می گردم.

قاضی از فروزان سوال می کند که آیا او شاهد صورت ورم کرده و کتک خورده گلشا بوده؟ مترجم برای او ترجمه می کرد.

فروزان با نگاهی به علی با تته پته میگوید: «نه! من متوجه نشدم.»

او در پاسخ به سوالات دیگر طوری صحبت کرد که به ضرر علی نباشد و این متناقض با واقعیات و گفته های قبلی او بود. برای قاضی و دادستان تمام ماجرا و نیز ترس و دروغ او مثل روز روشن بود.

اینجا خانم دادستان عصبانی شده و میگوید: «شما چرا حقیقت را نمی گوئید؟ از چه میترسید؟ از تهدید های ایشان؟ حرف های شما کاملاً متناقضند.»

علی عرب که کنار من در قسمت ناظران آزاد نشسته بود یک دفعه از جای برمی خیزد و بلند می گوید: «این خانم مسلمان و مؤمن است، به قرآن قسم اش دهید آنوقت راست میگوید. اینها از قرآن می ترسند.»

قاضی به علی عرب اعتراض می کند که شما مورد سوال قرار نگرفته اید، لطفاً سر جای خود بنشینید. شما در آن قسمت فقط می توانید تماشاگر باشید.

با توجه به این مسائل و عدم اقرار درست فروزان قاضی جلسه دیگری را تعیین می کند و از من می پرسد: «آیا شاهدان دیگری در این ماجرا بوده اند یا نه؟»

من اسم Jens و کریمه را دادم. قاضی بعد از گرفتن آدرس و مشخصات Jens از من ختم جلسه را اعلام میکند. من بسرعت و علی عرب بدنبالم دادگاه را زود ترک می کنیم.

بعد از مدتی Jens به دادگاه احضار می شود و اظهارات خود را بیان می کند. برای دادگاه در واقع همه چیز روشن بود ولی برای تکمیل پرونده اظهارات او نیز لازم بود. حال باید منتظر نتیجه و تصمیم دادگاه می شدیم.

بعد از چندین بار تلفن و پیگیری و اعتراض به دادگاه و اینکه من نیز به عنوان یک فرد درگیر در ماجرا و نه صرفاً شاهد، حق دانستن نتیجه دادگاه را دارم بالاخره نامه ای با این مضمون دریافت می کنم.

خانم زینب معمار نوبری

در رابطه با عمل قابل مجازات آقای علی به اطلاع می رسانیم که ایشان به علت ضرب و جرح همسرشان و تهدید ایشان و شما، به چهار ماه زندان محکوم می شوند. اجرای این حکم برای دو سال حکم تعلیقی موکول گردیده است. این حکم از نظر قانونی تحکیم شده می باشد.

با سلام های دوستانه

من دیگر علی و خانواده او را ندیدم تا اینکه روزی از آشنائی دیگر، او هم کرد ترکیه ای بود، شنیدم که علی در یک تصادف رانندگی شدیداً مجروح شده و مدتهاست در بیمارستان بستری می باشد.

آدرس بیمارستان را از او گرفتم ولی می دانستم ملاقات من نه برای او و نه سلامتی اش خوب خواهد بود. از اینرو از Jens خواستم که او به ملاقاتش برود.

Jens در ملاقات با او وضعیتش را از نظر جسمی و عصبی بسیار دراماتیک دیده بود. علی Jens را به جا آورده بود و از او برای ملاقاتش تشکر کرده بود ولی باز تأکید کرده بود که نمی خواهد زیبا را ببیند.

علی عرب هم که از تصادف او باخبر می شود تمایل نشان می دهد به ملاقاتش برود. من با استقبال از این امر، گلدان زیبایی برای او می فرستم. علی کرد از آمدن علی و نیز از برای گل از او تشکر می کند.

موقع خداحافظی او از علی عرب شماره تلفن اش را می پرسد و در حال نوشتن شماره، رو به علی می گوید: جلوی شماره نوشتم:

« علی زیبا! درسته؟ »

علی عرب می خندد و می گوید:

« درسته! علی زیبا! این گل را هم زیبا داده! »

Ziba

01.03-2006

Hamburg

پوست خرس کانادائی

یکی از اولین شنبه شبهای اواخر بهار سال 2006 بود. عازم محل ایران سرا شدم آقای ابطحی مرد پرقوام ما ترتیب دهنده این برنامه شب شعر و موسیقی بود. جمعی دوستانه و صمیمانه در شهر هامبورگ تا تنهاییان در گوشه و کنار، هر ماه با دیدار هم در نشستی پرنشاط روحیه تازه کنند.

من تازه کار در شعر سفید نیز بدنبال فرصتی بودم برای پرزنتیرین خودم. همیشه با شور و شوق در این شب شعر شرکت می کردم. علیرغم موج مخالفت‌های شدید با شعرها و نقطه نظرات من در هامبورگ، آقای ابطحی پشتوانه محکم و صمیمانه ای برای دفاع و حمایت من شده بود. بارها او در مجامعی علناً ابراز کرده بود «خانم زیبا نوبری با علم و دانش و عرفان بالا قویترین قلم را در شهر هامبورگ دارند».

بعد از خواندن یکی از نوشته هایم در وقت استراحت خانمی زیبا و خوش قد با چشمان ترکمنی و موهای افشان به پیشم آمد و آرام و گرم در گوشم نجوا کرد: «شعر شما بسیار عالی بود و چه زیبا آنرا دکلمه کردید، می توانم آنرا داشته باشم؟» با خوشحالی یک کپی از آن را به او دادم و شروع به صحبت کردیم. این اولین برخورد من با فرشته بود.

کم کم رابطه من و فرشته بیشتر و عمیق تر شد. او زنی آزادمنش، بلند طبع و ساده و بی آلایش بود و تنها زندگی می کرد. علیرغم ثروت بالا، او بدون چشمداشتی از همسرش جدا شده بود و آرام و راحت راه خود را پیش می برد. او حتی در سن نزدیک 50 سالگی با جد و کوشش خود دوره استادی آرایشگری را در آلمان به اتمام می رساند، دوره ای که به سختی برای سنین غیرجوان قبول می کردند. اینها همه نشان دهنده خودسازی و اتکاء به نفسی این زن بودند.

جالب که فرشته در دوچرخه سواری نیز از من کم نمی آورد و 30-40 کیلومتر را به راحتی پشت سر می گذاشت. کمتر چنین زن ایرانی دیده بودم.

اولین باری که به خانه فرشته دعوت شدم گفتم: زیبا! بعد از 4 سال تو اولین ایرانی هستی که وارد خانه من می شوی. مدتهاست که از همه فاصله گرفته ام.

- اوه پس باید جشن افتتاحیه ای نیز برپا می کردیم. ممنونم از اعتمادت!... وای! چه خانه پر و شلوغی داری. بابا بیا مثل من خیلی از این وسایلت را بگذار توی خیابان و رویشان بنویس «همه برای هدیه».

- راست می گویی! تصمیم دارم یک خانه تکانی حسابی بکنم. از خیلی وسایل و حتی علقه هایم باید ببرم. خانه ام دیگر پر از یادگاری شده.

- آره، رها کن خودت را! می دانی من اصلاً از یادگاری بدم می آید. زیاد هم یادگاری نگه نمی دارم آخر یعنی که چی؟ یک شیء و وسیله ای را نگه داری، بعد با آن برای گذشته غصه بخوری، مزخرف! اگر من یادگاری ها را نگه داشته بودم حالا باید از آنها خفه می شدم. از بس که دوستانم به من هدیه داده اند. پس باید کجا زندگی می کردم یا جای یادگاری هاست یا جای من. چند روزی اوکی ولی وصل به آنها هرگز. برای همین هم هر کسی از این یادگاری ها خوشش آمده، به او بخشیدم تا چند صبحی هم عامل خوشی و نشاط آنها باشند.

- زیبا اول بگو موافقی با چای نعنای، تا یک چیزی در همین رابطه برایت تعریف کنم.

- آخ گفتمی حتماً!

بعد از بسلامتی با چای نعنای فرشته شروع به صحبت کردم: «میدانی زیبا! من یک پوست خرس گرانبهای دارم که فقط برای دوختن آن 3000 دلار خرج شده. چند سال پیش برادرم در کانادا خرس جوانی را شکار میکند و بعد از دباغی و تمیز کردن، آن را به مغازه مخصوصی برای دوختن میدهد. او آن را به من هدیه کرده است. دختر خواهرم هم آن را قلاچاقی و بازحمت از مرز رد کرده بود. من برای این یادگاری خیلی زحمت کشیدم ولی دیگه تصمیم دارم آن را بفروشم. یک کمی در مضیقه مالی هستم. چند وقت پیش 1700 خواستند ندادم. بالای 2000 فروخته شود عالیه! نگاه کن آنجا توی چمدان هست. هر از چندگاهی هم باید هوا بخورد.

- من نمی فهمم چرا این انسانها به خودشان اجازه میدهند برای خوشی لحظه ای و تفریح خودشان، یک موجود زنده دیگری را از زندگی محروم کنند. برای چی واقعاً؟ به نظرم برادرت هم یکی از این آدمهای وحشی بوده. خوب! حالا دیگه گذشته! باید رویش فکر کنم که چه کار میتوانم بکنم. بی خود نیست که اسم من را حلال مشکلات گذاشته اند. فرشته! اجازه دارم آنرا با خودم ببرم؟

- حتماً!

در منزل با دوستم هوشنگ مشورت کردم. او گفت که تمام سعی اش را خواهد کرد تا این پوست را به قیمت خوبی به فروش رساند، اما من یک جورهایی راضی نبودم.

پوست را باز کردیم تا هم هوا بخورد و هم آنرا خوب ببینیم. بیچاره خرس جوان از ناحیه شکم تیر خورده بود. پنجه ها، دهانش، چشمانش با ما حرف میزدند. دستی بر روی آن پوست کشیدم و گفتم: «نه عزیزم، درسته که تو مرده ای ولی مرده ات هم با من حرف میزند. نه! مطمئن باش من در فروش تو، در تشویق وحشی گری های انسانها، در تجملات پرستی خودخواهانه آنها کوچکترین مشارکتی نخواهم کرد. من باید فکری بکنم.»

هوشنگ که متوجه حرف زدن من شده بود گفت: ها چیه؟ باز با خودت حرف میزنی؟

چی داری به آن پوست می گی؟ بلندتر تا من هم بشنوم.

- هوشنگ! من نمی خواهم که این را بفروشیم. یک فکری به نظرم رسیده.

- زیبا! خواهش میکنم دست بردار! من ترا خوب میشناسم با این فکرها! این دختر به پول احتیاج داره. او به تو اعتماد و اطمینان کرده این پوست را داده. باز براش نقشه نکش! ول کن!

دستهایم را دور گردن هوشنگ می اندازم و می گویم: نمی خواهی به راحتی و آرامش حیوانات هم فکر بکنیم؟

دستهایم را از دور گردنش باز میکند و کمی با صدای بلند: زیبا خواهش میکنم با ناز و اداهات به من رشوه نده! من را هم آنوقت ببوس که برای خودم باشه نه برای خرسه!

تازه هیچوقت یادم نمیره اون شب که به خاطر آن زهرماری شیمامیما، سگ گنده بوگندوی Ise الکلی، معتاد Penner ولگرد تو روی من ایستادی و گفתי اگر مهمان من را دوست نداری برو خانه ات! تو من را به آن سگ Ise فروختی یادته؟

- آره یادم هست. کار دیگری نمی توانستم بکنم. تو می خواستی من آن شب سگ را به بالکن بفرستم از Ise پرسیدم گفت که شیما در این صورت احساس حقارت و بی اعتنائی میکند. من هم نمی خواستم شیما، آن سگ مهربان، احساس تبعیض و دوری بکند.

- بله دیگه و با دیدن چشمان مظلوم!!! به من معشوقه گفتی برو خانه ات! به به! چه عشق و عاشقی تو واقعاً می فهمی؟؟!!

- تو خانه داشتی ولی او نه! Ise و سگش آن شب به من پناه آورده بودند و من آنها را پذیرفته بودم نمیشد دیگه کاری کرد. تو مرا در منگنه انتخاب گذاشتی. حالا هم چیزی نشده. تو آن شب رفتی. دو روز بعدش که عصبانیتت رفع شده بود دوباره آمدی. حالا هم می بینی که من هستم و باز هم دوستت دارم.

- خب باشه ولش کن Ise و شیمامیما را. آخر هم دیدی که آن سگ را از Ise گرفتند و خودش هم از ولگردی و الکل و حشیش کارش به جایی رسید که جسدش را توی رودخانه پیدا کردند. خدا می دونه که من در این مدت آشنایی با تو چه ها نکشیدم. حالا هم دیگه یادم نیار. فکر مکرهات هم بذار کنار. فردا می ریم این اطراف فروشگاههای مختلف تا این پوست را به قیمت خوب بفروشیم. والسلام.

فردای آن هر جا که رفتیم یا خبر گرفتیم جواب مورد دلخواه هوشنگ را نشنیدیم. در دل خوشحال بودم.

برای اینکه پوست آسیب نبیند هوشنگ آن را به دیوار خانه ام نصب کرد. با دیدن آن دوستانم متعجب می پرسیدند: «نه زیبا! امکان ندارد آخه تو و چنین کاری؟»

علی عرب- مگر تو هر ماه 5 یورو به NABU انجمن حمایت از محیط زیست آلمان نمی پردازی و از آن طرف هم 5 یورو برای انجمن مبارزه با شکنجه و آزار حیوانات؟ پس حال چی شده که این پوست را به دیوار خانه ات زده ای؟ اینهم خودش یک تبلیغ غلط است، (و رو به سهیلا) مگر نه سهیلا؟



سهیلا و زیبا



زیبا در گردشهای علمی

سهیلا- آره زیبا علی راست می گوید. زود این را بردار. من هم نمی توانم باور کنم که تو برای زینت و زیبایی خانه ات از چنین چیزی استفاده کنی. تو حتی مخالف خرید پالتو پوست و خز و لوازم تزئینی از عاج فیل و غیره هستی حالا چطور شده؟

- وای که چقدر خوشم می آید از ناراحتی و عصبانیت شما و وقتی شما مرا اینجوری دعوا می کنید. همیشه اینطور محکم و راحت و بی ملاحظه به من انتقاد و اعتراض کنید و مراقبم باشید که دست از پا خطا نکنم. جداً خیلی دوستتان دارم. علی! من هیچوقت فراموش نمیکنم که چقدر تو مرا برای آن جوجه های دارکوب توی جنگل عاصی و دیوانه کردی. میدانی سهیلا؟

دود کباب و grill کردن افراد کنار دریاچه باعث شده بود که مادر جوجه دارکوبها از ترس به لانه اش برنگردد. این علی عرب ما پدر من را درآورد که برای این جوجه ها باید کاری بکنیم. آخر هم خودش به این فکر رسید با یک چوب بلند هر روز به این جوجه ها غذا برساند.

تو هم سهیلا حق داری با آن احساسات قشنگی که به سگت جکی داری و جکی را به اندازه دو تا پسر هایت دوست داری. به من اعتراض کنی. باید اقرار کنم من مثل تو نیستم. حالا می خواهم برای این دعوای شما، هر دوتان را ببوسم بعد هم برای این پوست و یک راه حل مناسب با هم مشورت کنیم.

باید به افکارم جهت میدادم. از Jens خواستم آدرس مناطق حمایت از حیوانات را برایم پیدا کند. در این فاصله با Axel از مسئولین Infohaus حمایت محیط زیست Boberg مشورت کردم. او به من آدرس Biozentrum مرکز حمایت دانشگاه و موزه باغ وحش شناسی در هامبورگ را داد.

من با Axel و همکاران او در این منطقه حدود یکسال فعالیت داوطلبانه داشتم و مدتی هم مسئول و هدایت کننده گروههای گردشهای علمی بودم. این فعالیت در کنار آموزشهای جانبی در لطافت و پرمهری من در برخورد به طبیعت و محیط زیست و حیوانات نقش مؤثری داشت.

برنامه های علمی و فرهنگی و روشنگری آنها بویژه با کودکان فوق العاده بود و از همان اوان کودکی بچه ها یاد می گرفتند بدون احساس ترس و بیگانگی رابطه بسیار پر عشق و محبتی با حیوانات و گیاهان و اساساً محیط زیست داشته باشند.

باری با حمایت معنوی و تلنگرهای دوستان جرأت کردم که ایده خودم را در جهت روح آن خرس کانادایی عملی سازم. زیربنای تفکرم این بود که وجود حتی مرده این حیوانات در جهت فراگیری و بالا بردن دانش و معرفت انسانها و ممانعت از آزار و رنج حیوانات قرار گیرد نه در جهت تشویق فرهنگ تجملاتی ثروتمندان و خودخواهانی که جز من فردی شان اندیشه دیگری ندارند.

تصور میکردم خانواده ثروتمندی را که این پوست را به دیوار خانه شان نصب کرده است و به دیگران فخر می فروشد: «بله! ما در فلان جا و بهمان جا!! این حیوان را شکار کرده ایم و چاخان پاخانهای دیگر و از آنطرف هم مسلکهای خویش را در رقابت و چشم و هم چشمی به خرید و فروش چنین اجناسی و کشتار حیوانات دیگر راغب می سازند و حاصل این ددمنشی ها نابودی حیوانات زیبای طبیعت ما میشود که الحق ما انسانها هیچ اشرفیتی بر آنها نداریم و چه بسا پست تر از آنها نیز هستیم.

حال چرا باید من ذره ای در این گرایش و رغبت بیرحمانه چنین انسانهایی نقش داشته باشم حتی برای کمک به فرشته. باور داشتم در دلم که فرشته نیز با آن بی آلایشی و عالم عارفانه خود خواهان زندگی بهتر خود بر پایه درد و رنج موجودات دیگر نخواهد بود و چنین درآمدها و سرمایه هایی بار آورنده برکت و خوشبختی برای ما نخواهند بود.

تصمیم قطعی ام را گرفتم که با Biozentrum دانشگاه تماس بگیرم. بعد از صحبت مفصل با آقای Reiner و گزارش به رئیس بخش، قرار ملاقات در خانه ما برای سه شنبه بعدی گذاشته شد تا آن پوست خرس کانادایی به دانشگاه هامبورگ اهداء گردد.

- زیبا! به همین سادگی 3000 دلار فوج شد چی موند برای فرشته؟ حالا اگر پولش را بخواهد چی؟ یا اصلاً بگوید پوست را پس بده؟ آنوقت چی؟ آخه من نمی فهمم تو چطور به خودت اجازه میدهی درباره زندگی دیگران اینطور راحت تصمیم بگیری؟

- خودم هم نمیدانم هوشنگ! چطور این کار را میکنم. گاهی هم که از آینده و پیشامدهایش ترس برم میدارد چشمانم را می بندم و تصمیم به یک کاری میگیرم. یک جورهایی خودم را به جلو هل میدهم. بعد هم که انجام شد به خودم میگویم حالا شد دیگه، تمام شد! ترس هم فایده ای ندارد.

- ببینم تو پیغمبری یا کی هستی که با این نیم وجب قدت میخواهی این جهان را درست کنی؟ شاید هم امام زمانی!!! این همه آلودگی، پستی، کشت و کشتارها را می تونی جلویشان را بگیری؟ با این هدیه پوست به این مرکز حیوانات پیدا کردند؟!! هان؟ - هوشنگ هیچوقت هیچ موجودی را دستکم نگیر! همه انسانهای تاریخ ساز جهان ابتدا ذره ای کوچک از این عالم بودند. شاید هم در این ذره ذره کارهای من انرژی های اتمی بزرگی نهفته باشند.

- خب، خانم جهان ساز! برو سر اصل مطلب که جوابت به فرشته چه خواهد بود؟ € 1700 پوست را خواسته بودند خانم نداده بود. حالا حتماً انتظار داری کپی شعر عاشقانه ات را برای روح خرس کانادایی تحویلش دهی!!! عزیزم اینا برای فاطمی تنبون نمیشه. بیا روی زمین خانم ونوسی! من که دیگه از فهم و درک تو موندم.

- هی! هوشنگ! یک فکری! میدانی چیه؟ من € 500 توی حساب پس اندازم دارم که برای چاپ کتاب بعدی ام جمع کرده ام. چطور است به فرشته بگویم چون من این تصمیم را گرفته ام حاضرم همه این ذخیره را به تو بدهم تا تو راضی بشوی. بیشتر از این دیگرم ندارم. فکر خوبی است نه؟ فرشته خیلی دختر خوبی است. به احتمال زیاد قبول میکند.

- گردنبندی که مادرت برایت آورده بود بخشیدی، دستبندهایت را بخشیدی، دهها بار تا بحال وسایل زندگی و پولهایت را بخشیدی. حتی من را هم چندین بار به این خانم و آن خانم بخشیدی که بفرمائید! چون شما از دوست پسر من خوشتان آمده چه اشکالی دارد با او باشید؟ زیبا! این مرض بخشش تو آخر کی تمامی داره؟

چند ماه اینو خریدی اونو خریدی، از غذا و لباس زدی تا این پول کتابها را جمع کردی حالا پوست که فوج میشه هیچ، پول کتابت هم فوج.... اینطور که می بینم فکر کنم

یواش یواش من هم باید یک چیزی دستی بدم. ما را بگو که فکر کردیم شاید از چند هزار یک پورسانتی هم به ما می رسه!! نه! زیبا من شدیداً مخالفم.

روز بعد من به فرشته زنگ زدم. پشت تلفن فرشته آرام به حرفهایم گوش میداد و من به منطق خودم پروبال میدادم تا او را راضی سازم. 500€ خودم را به او پیشنهاد کردم ولی نگفتم که این پول را با زحمت جمع کرده ام و برای چاپ کتابم هست. میدانستم این مبلغ بسیار کمتر از مبلغ درخواستی اوست ولی امید داشتم که او با نفس کارم مخالفتی نداشته باشد و خوشبختانه چنین هم شد.

- خب باشه، زیبا! من هم مخالف چنین تجملات زندگی هستم. راست میگوئی این اشیاء و حیوانات نیز در حقیقت جان دارند. من از دهها وسایل گرانتر از اینها گذشته ام. می تونی این پوست را به چنین مرکزی اهداء کنی. وای! انگار دنیا را به من دادند.

هوشنگ که مخالف پرداخت 500€ من به فرشته بود چند روز بعد، از خود بدون اطلاع من به فرشته زنگ می زند.

- فرشته جان! تو زیبا را خوب این مدت شناخته ای. می بینی که او واقعاً بی اعتنا به مال و منال و پول و درآمد هست و از همه چیز زندگی اش راحت و گاهی حتی بی فکر میگذرد. من شنیدم که او 500€ از پول خودش را برای این پوست به تو میخواهد بدهد. راستش من اصلاً موافق نیستم.

خودت میدانی او کار نمیکند و از پول سوسیال زندگی میکند چرایش مفصله و حالا جای بحث آن نیست. او حتی حاضر نیست بعنوان پزشک کار کند. کار سیاه هم اصلاً قبول نمی کند. خانواده بسیار ثروتمندش هم که قربونش برم با تحریم اقتصادی او در این مدت 7-8 ساله صناری هم به او کمک نکرده اند. وارد دنیای خاص این زن نمی شوم.

بهرحال من این را واقعاً بی انصافی می بینم که او این پول کتابش را که من میدانم با چه زحمتی جمع کرده برای این خرس بدهد. او این را برای راضی شدن تو انجام میدهد. خواهش میکنم قبول نکن. من تمام سعی ام را میکنم که خودم این پوست را برایت بفروشم. کمی صبر کن!

- باشه هوشنگ! این پیشنهاد خود زیبا بود. اصلاً نگران نباش! من این پول را از زیبا نمیگیرم وقت هم زیاد داریم. عجله ای نیست.

هوشنگ از من چندین بار خواست که قرارم را با آقای راینر به هم بزنم اما من بهیچوجه نمی خواستم زیربار بروم.

بالاخره روز سه شنبه آقای راینر به خانه ما آمد. ما از او گرم و صمیمانه استقبال کردیم. دلم تاپ توپ میکرد. دوست داشتم بعد از حدود یک ماه تلاش و مشغله فکری این کار درست و خوب و باب میل من به انجام رسد.

آقای راینر با دقت پوست را بررسی کرد و متذکر شد که در بهتر کردن کیفیت و وضعیت آن اقداماتی را مجدداً خواهند کرد.

در آخر هوشنگ طبق رفتار معمولش که بر سندی شدن کارها اهمیت میدهد از ایشان خواست که از طرف آن مؤسسه تشکرنامه ای معتبر به نام فرشته صادر گردد که چنین اهدائی از طرف او صورت گرفته است به انضمام عکسهایی از آن پوست خرس.

بعد از پذیرایی با کیک و قهوه، راینر خوشحال و خندان پوست خرس را در دستش گرفت و من با دست نوازشی بر روی آن از او برای همیشه خداحافظی کردم. هوشنگ با طعنه می خندید و می گفت: «منو بگو که من هم دنبال تو افتاده ام و مثل تو دارم دیوانه میشوم. هم پوست را دادیم هم از او پذیرایی و تشکر کردیم.»

چند روزی هیچ تماسی با فرشته نگرفتیم تا نامه آن مؤسسه به دست ما رسید. بله! نامه تشکرآمیز از اهدای آن به موزه دانشگاه به نام فرشته بوریری. یک CD از عکسهای پوست خرس کانادایی ما هم ضمیمه بود. نفس عمیق و تازه ای کشیدم ولی دادن خبر نهایی به فرشته آنچنان هم راحت نبود. هوشنگ به او زنگ میزند.

- فرشته جان سلام! میخوامم راحت و ساده و بدون مقدمه چینی یک خبر خوش به نظر زیبا را به اطلاع تو برسانم. برای تو یک نامه تشکرآمیز از بیوسنتر دانشگاه برای اهدای پوست رسیده و باید بگم که پوست خرس کانادائی تو به خانه جدیدی رفته و دیگر نیست.

فرشته خیلی آرام- یعنی پوست خرسه رفت؟



Universität Hamburg

UHH • BIOZENTRUM GRÜNDEL UND ZOOLOGISCHES MUSEUM
MARTIN-LUTHER-KING-PLATZ 3 • 20146 HAMBURG

Frau
Fereshteh Boreyri
Bergedorfer Str. 48A
21033 Hamburg

Fakultät für Mathematik, Informatik
und Naturwissenschaften
Department Biologie



Biozentrum Grindel
und Zoologisches Museum

PD Dr. Thomas M. Kaiser
Abteilungsleiter Säugetiere

Tel. + 49.(0)40-42838-7653
Fax + 49.(0)40-42838-3937
thomas.kaiser@uni-hamburg.de

Ihr Zeichen/Schreiben vom

Unser Zeichen

Datum:
16. Juni 2006

Sehr geehrte Frau Boreyri,

ich möchte mich im Namen des Zoologischen Museums der Universität Hamburg sehr herzlich bei Ihnen für die Überlassung des Bärenfells bedanken. Das Stück ergänzt unsere Sammlungen gut und wird in Kürze am Zoologischen Museum inventarisiert werden. Wir haben auch einige digitale Fotos angefertigt, die ich Ihnen gerne zukommen lassen möchte. Sie finden sie auf der beigelegten CD-ROM.

Mit freundlichen Grüßen

PD Dr. Thomas M. Kaiser
(Kurator Säugetiere)

- به نظر زیبا خیلی خوشبختانه رفت، تا نظر تو چی باشه؟ حالا دیگه با خودت هست که چه تصمیمی در رابطه با زیبا بگیری.

- ولی می دونی چیه هوشنگ! شاید چند هزار یورو به ضررم شد ولی تو دلم خیلی راضی ام. این ایده به فکرم نرسیده بود و گر نه من هم خیلی وقت پیش این کار می کردم. تازه چند وقت هم صبر میکردیم این پوست هم دیگه می پوسید. نه! خوب شد. الان هم احساس آرامش می کنم.

آرام و راحت شده بودم. آرزویم تحقق یافته بود ولی برای رفتار و عکس العمل خوب فرشته هم باید فکری میکردم اینقدر خوبی و گذشت و اعتماد و اطمینان به انسانی سرکش مثل من؟

موتورهای مغزم باز به کار افتادند. به چند تن از دوستانم زنگ زدم و بعد از تعریف ماجرا از آنها هم خواستم که با ایده جدید من همراهی کنند. خودم € 100، هوشنگ € 30، مونا € 20، علی € 10، فوزیه € 10، ویکتورنیا € 10 و....

در شب شعر بعدی من و هوشنگ بعد از بوسیدن فرشته تشکرنامه مؤسسه بیوستز دانشگاه هامبورگ را به همراه CD به فرشته دادیم. بعد از باز کردن نامه وقتی فرشته شگفت زده علت € 200 را پرسان شد هوشنگ گفت: «فرشته جان! این هم یادگار و اشانتیونی است از کلاه بزرگی که زیبا با ایده هایش سر همه ما گذاشته است.

واقعاً چی فکر کردیم چی شد! تو € 2000 میخواستی € 200 شد من فکر € 300 پورسانت بودم € 30 هم دستی دادم.

حال و روزگار ما از این به بعد با این حلال مشکلات!!! چه خواهد شد خدا می داند».

Ziba

10.7.07

Hamburg

آدرس نویسندہ

Tel 00494072002932

E-mail zibanawak@gmail.com

سایت اینترنتی <http://home.arcor.de/ziba-nawak>

اگر دوست دارید، مبلغی به این حساب واریز نمائید:

Memarnobary Zinab

حساب بانکی :

Haspa

Kt. Nr. : 1085804670

BLZ : 20050550

زندگی گلی است که در عشق ریشه دارد



بسیاری می گویند: «زیبا! تو یک نویسنده پرقدرت و هنرمندی هستی که اینقدر زیبا و روان وقایع را به نثر می کشانی.»
جوابم همیشه به آنها این بوده که این قدرت و زیبایی و جذابیت درواقع نه از من بلکه از خود اتفاقات واقعی زندگی ما هستند. من تنها نگارنده صادق و به روی کاغذ آورنده آنها هستم و لا غیر.



نشر نیما

ISBN:3-937687-28-9